۸

دربلده فرخنده بنیاد حیدرآباد



لت

دیوان میرزا همدم شیرازی

در سنه ۱۳۰۳ هجری بقالب طبع درآمد

هو العلی الحکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و نیایش خدای را سزاست که دیوان موجودات رقم زده کلک صنع اوست + و این همه کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله در اعطا و منع او جلت عظمته و سمت شوکته + و درود و ثنا محدود بران مطلع دیوان وجود صدر ایوان اصطفا وجود باد که خداوند برای ذات اقدس او عروض را بوحی فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا مسجد گردانید ذات کملت الصفاتش را بمفاد وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ إِنْ هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِينَ بطرف خود کشاید و بر آل اطهار بحور را واجز فضلش که هر یک را از حقیقت حبر لا تجری نمود علو مقامشان را با کتب والفطره بمسامع مجامع عالمیان رسانیده که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده و رکنی و سببی و وتدی مستند و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری بما فیه هر یک با کمال دیگری بجای دیگری

نشستند و در عالم ندا باحرف تقطیع کفار از قول لعنت یسوغنا و رد دادند و الوا
تو زین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان برگشادند شعر دماغ اسوده دارد بوی ایشان
و لم آشفته دارد خوی ایشان + بگفتاری از ایشان خوش دلم من + خوشا ایشان و گفتگوی ایشان
صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین شعر سَلَامٌ مِنَ الرَّحمٰنِ نَحوَ جَنَابِهِمْ
فَإِنَّ سَلَامِی لَا یَلِیقُ بِبَابِهِمْ اما بعد چنین گوید سرگشته وادی ضلالت
و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
والد مبرور سیدنا و مولانا و قبلتنا زبدة السادات و العرفا و نخبة الشعرا و الفضلا
و الظرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زمان و نادر دوران خوش کلام
و شیرین زبان به هزار دقت به سبب کم فرصتی زمان و کاغذهای پریشان جمع نموده بقالب
طبع در آوردم اگرچه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
نویسندگان امیدوار عفوام حسب و نسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی بن
سید رضا طبا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بزرگوار به
فرزند امام حسن مجتبی علیه التحیة و الثنا میرسند و از طرف جده مطهره از ذریه امام حسین شهید
کربلا علیه السلام است + و لفظ طبا طبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد قبا را طبا میگفت باین سبب طباطبا مشهور اند و برخی برانند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یکیست از هر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است در ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم رسمی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور به
سکوت که در تجرد و وحدت سرکردهٔ مشایخ کبار و سر حلقهٔ ارباب باطن و صفا مشهور باقطاب
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبهٔ سادات داستانها در ایران زبانزد
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سرکردهٔ خاموشان و مقصد خرقه پوشان
مینمود و اکثر امرا و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی باین جناب داشتند و در
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری و ظاهر بین جا گرفته بهر گونه تهمت او را متهم میساختند گویند وقتی
علمای شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از ما سوای الله
و پیوستگی بمطالعهٔ جمال الله که از آن جهتش محویی رو داده سکوت مینمود حسد نموده بر سر منابر تهمت
تصوف باو زده حکم قتل یا اخراج البلد آن بزرگوار دادند عوام کالانعام هجوم عام نموده و
چونکه میدانستند مریدان او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اند شاید دفعه بر خیزند مردم
با تدارک آلات حرب و ضرب پا بجسارت پیش نهادند و رو بصومعهٔ پیر طریقت نهادند چندانکه مریدان

هواخواهان التماس مدافعه نمودند ممانعت فرمود که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
و حکم نمود که هر کس بخانه خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید همگی بموجب
فرمان واجب الاذعانش با دل بریان و دیده گریان رفتند مردم وقتی که
بدان استان که مقصد راستان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد شده
موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در درویش همیشه مانند دلش کشاده
است بی محابا با شمشیرهای کشیده و چشمهای دریده اندرون صومعه ریختند
درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت
خالق ملکوت یافتند مگر جرأت حمله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند
چونکه هیبت دورباش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران
زبان یقیل اخسئوا فیها و لا تکلمون درین اثنا مردم بعد از سکوت
طویلی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نه پرسیدند که ما درینجا بی
کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده اید صفا
آورده اید خود شما بفرمائید که برای چه کار تشریف آورده اید همه یکبارگی
عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
چیست منکه هرگز جز براه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ حلالش را

حرام نفهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی بما واضح تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و محبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پسر را بجرم پدر و برادر را بجرم برادر خون
نمی ریزند مگر نه فرموده خداست وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی
گفتند راست است مگر جرم شما آنست که بچنین مریدان و محبان چرا در نه بندی
جواب فرمود ای عجب ابتما ها که برای کشتن من کمر بسته بر دیتان در نه بستم
چگونه بکسانی که بارادت من کمر بسته از در بندم که از راه مروت دور است
ازین حرف همه خاموش شده سر خجالت بزیر انداخته یکان یکان برخواسته
دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند. در مجلس درویش هر کس که اول می آمد
بالاتر از همه می نشست اگرچه گدای کوچه گرد هم بود و امرا و شهزادگان
هرجا که میرسیدند می نشستند مجلس اکثر بسکوت میگذشت یا به ارشادات
ضروری اکثر دزدان و رندان بصورت فقرا در مجلس آمده تا آخر مجلس مانده
وقتی که همه رفتند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سماور و مجموعهٔ ربروی
مولانا گرفته میبردند وقتی که خادمان تلاشش آن مینمودند مولانا میفرمود
که با هم بحث مکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است

ازان سرکرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کتاب
می شود واین از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نمیدانم
ونمیخواهم ومن چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
وجناب سید یحیی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کسب کمال
ظاهری و باطنی از فیض صحبتش حاصل منمود وسوای این با معاصرین خود مثل میرزا
حبیب قاآنی و میرزا وصال و پسران وشان و میرزا علی محمد محرم اکثر در یکجا اوقات
بسر میکردند چنانچه ذکر آنها در قصاید وغیره این دیوان شده است - واکثر از شیراز
باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا آنکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسمتی رفتند جناب سید در سنه ۱۲۵
اول به بوشهر آمده از آنجا به ممبئی رفت در ممبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همسایه
ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله کوتوال بود و در پیش راجه چندو لعل
که آنوقت وزیر ناصر الدوله نظام الملک بادشاه دکن بسیار آبرو داشت
و در ممبئی برای بردن بستم جی تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چندو لعل در سلک شاعران
منسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید و سنه ۱۲۹۱

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران منزل جاودان کشید سید نادر
دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
شمس الامرا امیر کبیر و بعد در خدمت با رفعت نواب سراج الملک بهادر
بمداحی آن آستان فیض نشان بطور کبیر کرد بعد ازان در مداحی جناب نواب
سرسالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار زمانه
اوقات شریف خود بسر نمود و در اوسط ذی قعده ۱۲۸۷ مرغ روحش قفس تن
گذاشته باشیانه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله ذر شهید
حیدرآبادی سال تاریخ وفاتش معلوم سے شود قطعه

تاریخ وفات سید زین العابدین مسرور عرف میر ابراهیم

آقا و سیدی خلف زین عابدین	همدم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفردوس روح او	دفنش قضا نمود در ایوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال فوت	هان حشر دی سزد بشهیدان کربلا

الحق دیوان آن یگانه زمان و استاد سخنوران شاعر شیرین بیان امتیازی کامل با گفته‌ها
استادان سلف و حال دارد که بغور کنندگان اظهر من الشمس خواهد شد و الله ولی التوفیق

تمت


هذا
دیوان میرزا همدم شیرازی در
شهر حیدرآباد فرخنده بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاهی زیور طبع
درآمد

هوالله شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانها — زآلاء تو نعمتی زبانها

هرگز نرسد بکنه ذاتت — پرواز خیال خورده دانها

ذات تو مقدس از تعین — وصف تو منزه از بیانها

جویند ملایک از زمینت — سکان زمین از آسمانها

تو نور زمین و آسمانی — کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد	هستی تو یقین و ما گمانها
در دیر و حرم کجات جویند	جای تو بود درون جانها
از کتم عدم بملک هستی	هستند از تو روانه کاروانها
بر خاک نهاده عوالم	وز هیچ نموده جهانها
سبحان الله مالک الملک	هست این عظمت ورای شانها
در وادی ایمن جلالت	موسی کلیم از شبانها
نه چرخ فراشته امرت	بر هم ز تراکم دخانها
اوصاف بیان کبریائیت	انداخته قفل بر دهانها
اشیا بزبان بی زبانی	بگشاده بذکر تو زبانها
نه چرخ به پیش کبریائیت	بستند ز منطقه میانها

در آینهٔ جمال اشیاء　　روی تو عیان تر از عیانها
رشحی ز ترشحات فیضت　　سرسبزی باغ و بوستانها
تا بیدن آفتاب فضلت　　یاقوت کند حجر بکانها
بی جسمی و قایم از تو اجسام　　بی جانی و زنده از تو جانها
احمد که وکیل کاینانست　　بر درگه تو زره روا همتا
آن خواجه که کرده معجزاتش　　مه شق به اشارت بنانها
صبح دو یمین و عقل اول　　نور دل و دیده و روانها
محراب نشین بیت معمور　　مشهور زمین و آسمانها
معراجش را بقاب قوسین　　نه پایهٔ چرخ نردبانها
ای داروی درد دردمندان　　وی مرهم زخم خسته جانها
تو قادر مطلق و توانگر　　ما جمله ضعیف و ناتوانها

ما را ز کرم

مارا زکرم بیا فریدی ‌ نی از پی سود نی زیانها

تو عالم سرّی وخفیات ‌ دانای سرایر و عیا نها

هر بدکه نموده یم یارب ‌ برکش خط باطلی بر آنها

تو بار خدائی و یگانه ‌ بخشند گنه خدا یگانها

از بار گناه ناتوانیم ‌ بخشا ز کرم بنا توانها

این نامه و این گنه که مارهست ‌ جیحون چه نشویدش عمانها

آندم که دو باره زنده سازی ‌ مارا ز رمیم استخوانها

ازروی کرم گناه مارا ‌ بخشا به امام انس جانها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا ‌ به بیگانگی آشنا تا کجا

زیک باره تا آشنا کشتنت ‌ دگم در شط خون کند آشنا

ز نازکی تنی روی درهم مکش — که شیرین بود تلخی دلربا
جفا کن بمن تا توانی و جور — که ترکی و زیبد ز ترکان جفا
قرار روانی و آرام دل — بیا ای قرار دل و جان بیا
چو ضحاک بی چشم جادوی تو — گرفتارم اندر دم اژدها
در آب و گلم مهرت آمیخته — چو در آتش و باد و نور صفا
ز لطف ار شبی شمع بزمم شوی — چو پروانه پیشت کنم جان فدا
ندارد دو چشم رمد دیده ام — بغیر غبار درت توتیا
ربودی دل و رخ نمودی نهان — نما روی تا جان دهم رونما
نگردد جدا تا روانم ز تن — چو جان مهرت از دل نگردد جدا
ندانستمی قدر ایام وصل — بدرد جدائی شدم مبتلا
هم در حق من بزد رای بد — زدم تیشه با دست خود بر پا

هنر عیب گردد چو برگشت هور / خرد خیره گردد چو آید قضا

به تلبیس شیطان چو آدم ز خلد / شدم دور از آن در نکرده خطا

سرشک عقیق و رخ زرد من / بود بر پشیمانی دل گوا

به عز قناعت که آراسته / سر فقر را بر نتاج رضا

به آلایش عشق ناموس حسن / بسالوس زهد و به ننگ ریا

به تسبیح گویان میخانه گرد / به زنار بندان دل پارسا

به رندی که چون جام گیرد بدست / بکون و مکان بر زند پشت پا

بلعل روانی که جان بخشیش / بظلمت نهان کرده آب بقا

بتاب دو خالی که در یک نفس / دهد نفس را سیر هفتم سما

بسرو و گل لعبتان چگل / بخال و خط دلبران خطا

به هجری که وصلش بود پیشتر / بجنگی که صلحش رود از قفا

به بازی گردون و لعب سپهر | بفرقت رقیب و جدائی ما
بدان دل که یکباره بیگانه گشت | بکام دل مدعی ز آشنا
به پیکی که آرد پیامی ز وصل | بمرغی که آرد خبر از صبا
بفرّ همایون صدر گزین | که ظلش دهد فرّ ظلّ هما
گذارنده ذوالفقار و قلم | طرازنده مسند متّکا
سراج فروزان فانوس ملک | فروغ شبستان بزم عطا
سر آستان آصف جم تمکین | مه باستان میر احمد لقا
فلک رتبه عالم علی صاحب آن | که رایش بخورشید بخشد ضیا
شه بی کله خسروی بی کمر | مه بی کلف بحر بی منتها
که گر بسته عیبی من عیب جو | به بخشا که بی عیب باشد خدا
خطائی اگر رفته خورده مگیر | که انسان بود ناگریز از خطا

مهل خوار گوهر فروشی چو من ‎ ‎ بر جو فروشان گندم نما

که از بس نباشد بچشم آتشان ‎ ‎ ز پس میخورند آب چون آسیا

منه رایگان بر مراد رقیب ‎ ‎ چه همدم زلف گوهر بی بها

که گر خود بکاوی جهان سر بسر ‎ ‎ نجوئیش جفت و نیابیش تا

حدیث گذشته ز رندی مگو ‎ ‎ که گفتند رندان مضا ما مضا

بیا تا نشینیم و رامش کنیم ‎ ‎ برغم دل دشمنان دغا

می باقی از لعل ساقی چشیم ‎ ‎ که دنیای فانی ندارد بقا

بگیریم جام می از مهوشان ‎ ‎ بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شبخون نمود لشکر علت بسر مرا ‎ ‎ شکر خدا که گشت مؤید ظفر مرا

آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش ‎ ‎ رفت آنکه داشت حادثه در پشت سر مرا

روزی دو بار عارضه‌ای در جناب تو
خم کرده بود چون شجر پرثمر مرا

که کوژ پشت گاه سنان گشتم و گهی
صد بار کرد هر دم زیر و زبر مرا

تن چون فرشته گشت باشکال مختلف
زان سان که ساخت بنده جن و بشر مرا

بس خون بریخت از تن من فن و صنعت طبیب
کردم گمان که کرده مرض خون جگر مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک من
خوردی بیاد محفل صاحب گهر مرا

دستور شرق و غرب جهان آنچه آنکه هست
خاک کف نعالش کحل بصر مرا

انکو که آفتاب کف ذره پرورش
بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ستایش بر نقد جان زدم
از کیمیای خوبیش کارست زر مرا

سازم چه در مدحت او تا به منطقی
گر فرسند دهان کنی از شکر مرا

اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا
بگذاشت پایه از سر خورشید بر مرا

رشک هماست سایه من تا گرفته است
سیمرغ التفات تو در زیر پر مرا

گر سنگ فتنه بارد از منجنیق چرخ / غم نیست گر حفاظ تو باشد سپر مرا

باج اوفتد ز نطاق فلک بر نطاق من / گر دست التفات تو بندد کمر مرا

چون مهربان سپهر که بجان پرورد نسیم / پرورده بهر مدح توکی هنر مرا

راضی شدم ز قسمت و تقدیر چون فلکند / در خدمتت ز فارس قضا و قدر مرا

آن من نیم که ریزه بچینم ز خان کس / باشد بملک نظم نظامی دگر مرا

گشتم مسیح زنده اگر آخر الزمان / گر در مرض یکی بگرفتی خبر مرا

صدرا امید هست ز لطف عمیم تو / کز این سپس نیابی ازین خوب بهتر مرا

چندانکه هست فخر بر آبا و تا جدا / شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا

شادان بزی بمسند تمکین بکام دل / این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سپه سالار جنگ بهادر

که دارد همچو من ماهی سیه چشم و سهی بالا / شکر گفتار و شیرین کار و شهر آشوب و بزم آرا

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او | می و معشوق و شمع و شاهد و پیمانه و صهبا
سهی رفتار و گل اندام و مشکین مو و عنبر بو | هلال ابرو و زهره چشم و مهر آثار و مه سیما
قدش سرو و رخش بستان و دهان درج و در دندان | تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا
خط سبز و لب لعل و سر زلف و گل رویش | ظلام و آب حیوان و شب تار و مه رخشا
ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تاب خویش | بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا
دلم در پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش | پریشان و نژند و درهم و آشفته و شیدا
بنام ایزد ابا حسن و جمال و ناز و فر دارد | لب شیرین قد خسرو رخ یوسف بر اسما
بناز و غمزه و طرز و خرامش دل ز کف داده | نگار هند و نقش چین مه مصر و بت یغما
کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من | حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق و عذرا
خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دم انگیزد | ز دل تاب و ز چشم آب و ز سر شور و ز جان غوغا
ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب هجر | سرشکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سوزا

نباشد چون لب و قد و جبین و جلوه‌اش هرگز | می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا

چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش گندم | امید از جان طمع از دل الم از دین و دست از دنیا

بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن | نگار و چابک و چالاک و چست و دلبر رعنا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس | جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین | چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک گشت سو | سرش سبز و دلش خرم قدش موزون و خدش زیبا

جهان عدل و داد و جود و فر مختار ملک آنکو | رخش خورشید و رایش ماه و دستش کان و دلش دریا

ز بذل و جود و عدل و جاه و داد و فر سبق برده | ز معن و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا

ز بحر جود دستش ار چو شی پذیرد ابر نیسانی | فروغ رایش ار عکس افکند بر دامن صحرا

از آن روید بقسم لاله و گل کوکب سایی | وزان بارد بجای قطره و نم لؤلؤ لالا

مطیع و تابع و افتاده تسخیر فرمانش | موالید سه و نه چرخ و چار امات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاهش
یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

ندارد در خور مجد و علو و رتبه و قدرش
جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت زمین پهنا

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آمد
گل از شاخ و مل از تاک و در از کان و دُر از دریا

بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و وقت کین
قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک فرسا

خطا کردم ندارد هیچ امر و نهی و مهر و کینت
قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت فلک یارا

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دوده و گوهر
متین و روشن و میمون و سعد عالی و والا

ببخشد بر یتیم و بیکس و درمانده و مسکین
عیان نعمت نهان دولت بمن لؤلؤ خذ دیبا

چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت قاآن
چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

فلک قدرا سر اصدرا روا داری پسندی این
که مداح دعاگوی دوام دولت غرّا

زید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان
اسیر هم زبون غم قرین با محنت وا

گرفتار زن و فرزند و کم دخل و پر خرج
بده کار مسلمان و هندو و مؤمن و ترسا

الا مادر طهان

الا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده گی ارا
کفت مهر زرافشان و رخت چون زهره در میزان فرت چون ماه در سرطان دلت چون تیر در جوزا

وله ایضاً

صبا بگوی ز همدم بجا تم الشعرا که اوج شعر تو کرده است بیت الشعرا را
زبان ناطقهٔ نظم و قدرت نثرت نموده تیره روان جریر و اعشی را
توان کسی که دهد یاد رشحهٔ ظلمت به تیر و مشتری امروز علم و املی را
بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر نکشت کلک تو مشاطه بکر معنی را
قصور عقل تو را جفت همکنان یابد که روز و شب یکی آید بچشم اعمی را
زبان سحر بیان خامه هنر طلعت شکسته رونق اعجاز ز چوب موسی را
بشرع نظم نه خاتم توئی و ما امت چو کم ز پرستش آخر ز بنده مولی را
چو نظم ملکت سخن در کفت نهاده خدای بجان بکوش تو امر ملک تعالی را

اگرچه تربیت همچو روزنے مقسوم — رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را

زفرط جود و لطف بحق من بنده — محقق است که گیرد طریق اولے را

ولی بحضرت عالی مرا تمنائیست — که زود تر بفزائی زدل تمنی را

درین دیار که تلخی همی بیار و بیار — بنی شکر نهاده است طعم کسنی را

رواست این دلپسندی که من ببندم رخت — ندیده بزم هنر خبر صدر دنیی را

جهان بفضل مهارا چه آنکه تربیتش — بکام نوشش نماید لعاب افعی را

وزیر عرش سریری که فضل و مرتبه اش — نموده است خجل روح فضل و یحیی را

بخاک تابد اگر آفتاب تربیتش — دهد طبیعت کان طبع خاک سفلی را

بزرگوارا دارم زمفتی قسمت — توقعی که نویسد جواب فتوے را

ستوده همدم جبریل دم که داد بباد — زفیض دم دم معجز نمای عیسی را

اگر نه کحل مسیحاست پس چرا بخشد — سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکرفشان چو نی کلک تو شود یابند
بدل نبوش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از مدارج فکر
نهاده پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد
ز لفظ قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد
وظیفه منهی کلک تو رسم نهی را

بدان رسیده که نظّام خامه تو کشد
بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رای تو در محلّ ظهور
بچشم اهل نظر جلوه تجلی را

سخنورا بلباس ثنا چو بخشیدی
بسحره صورت نوعی مراین هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما نورا امّت
بامتّنان سپر حرز طریق اولی را

زهی لطیفه که لطفش به استماع دهد
خبر ز طیبت و مضحکت اعزّ و ادنی را

بلی به معنی و صورت سزای استهزاست
کسی که درک ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد
بضمن نظم سخن نصب نسبت یا را

کمان اخذ هنر باشد اچنان بود که کنند
زکا و زر طلب معجزات موسی را

مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن
که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را

به ترهات من آنراست میل طبع که او
ز ترّه باز ندانسته منّ و سلوی را

وگر بحلم ضرورت کهی گذر گیرند
بمنکران چو مهیا شوند دعوی را

ز ادعای نبی نیست بل بمدعیان
نماید آیت صنع ملک تعالی را

مقدری که درآرد بکسوت احیا
کمال قدرت او بی‌وسیله موتی را

عجب مدار که بخشد بامّتی ز کرم
بدون واسطه اعجاز علم و النّهی را

خدای کر نه بهر بنده کی تواند داد
به بندهٔ ز کرم این عطای کبری را

غرض بشکر خدای کریم کوشم ازانکه
که هست بنده شاکر ستوده مولی را

خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم
بحلم مفتوی قسمت جواب فتوی را

اشارتی که به ایما نموده بود ادا
بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم — نشست مجلس صدر سپهر بادی را
گمان مبر که در این سعی سر دهم هرگز — ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را
مگر ز بخت قرین نیز همتی باید — که اوست واسطه اجرای رزق مجری را
همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند — بخویشتن بد و نیک امور دنیی را
بدت مباد دگر زندت مباد و دار دباز — زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را
نوای نطق تو را گوش دهر باد چنان — که حسن وامق دلداده روی عذری را

وله ایضاً

ای از وطن آواره گان دور از دیار و یارها — دیده است هرگز کس چو من در منده در کارها
نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در دکن — نه هیچ کس پرسد ز من از آشنا و یارها
تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان — زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفارها
اشکم بخون گشته بدل درمانده ام اندر وحل — دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشته از وطن حیران بکار خویشتن ⁂ این طالع منحوس من دارد هنوزم کارها

کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین ⁂ آری فراق سهمگین دارد چنین آثارها

از هفت خوان نه فلک خون دلم باشد گزک ⁂ افروزد این ناد خترک در سینهٔ من نارها

زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان ⁂ کش هست خون زادگان گلگونهٔ رخسارها

بریاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر ⁂ در چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها

از بخت بد دارم گله نز باد و تیر و سنبله ⁂ کش خوب در هر مرحله من آزمودم بارها

ایقاصد باد صبا دادی پیام آشنا ⁂ کردی معطر جان ما چون طبله عطارها

هان ای دو مرشدزادگان نی نی دو استاد جهان ⁂ گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدارها

کاهی ز نور آن رخان روشن نمایم جسم و جان ⁂ که از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها

نشکفته از باغ وصال گلهای رنگین خیال ⁂ ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسارها

بشنیدمی از انجمن کز این سواد پر محن ⁂ بندند بر عزم وطن بر بادپا پالان بارها

العقل و

ای عقل و حکمت کارتان حق راضی از کردارتان — دادار بادا یارتان در دشت و در کهسارها
بادا ز جان آفرین بر جانتان صد آفرین — همواره از بخت قرین باشید برخوردارها
ای رایتان حبل المتین وی رویتان نور یقین — رائی چنان روئی چنین کم دیدم از بسیارها
حالی که نبود قدردان زنهار قدر خود بدان — ورنه چو همدم رایگان گردید بی مقدارها
گر باشد از نسبت کسی زین داوران فریادرس — فرخنده دستور است و بس از بخت دولتیارها
شمع و سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین — آنکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها
شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن — عالم ز عدلش گلستان رنگین ز کلکش کارها
لطف است و احسان خوی او ای من غلام روی او — دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها
کلک است و نوکش در زمین دین پرور و دشمن شکن — چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصه پیکارها
از رای چون برزین صدف از دست موسی برد کف — پای جلالش از شرف بر تارک سیارها
پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد — خور بهر بندش پرورد در ناف کان دینارها

ای نه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو / بر آستان جاه تو سایند سر سالارها

حکم قضا امر قدر در پشت افکنده سپر / جویند آسیب و خطر از عدل تو زنهارها

ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو / بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندارها

در کار تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل / افتد چو خر اندر وحل آخر زنا هنجارها

گر از بدیهای کسان هر نیک و بد اندر جهان / زود است بیند زاسمان بادافره کردارها

ای عید عالم روی تو آفاق مدحت گوی تو / گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها

آمد بهار مشکبو زد خیمه ابر از چارسو / وقت است در بازار و کو بندند پا خمارها

خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل / سر لاله زد زاطراف تل گل بردمید از خارها

مرغ چمن شد زندخوان نو گشت آئین مغان / گردید آذربایگان از ارغوان گلزارها

شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت مست / ابر بهار از ژاله بست در گردن گل هارها

در سبزه نورسته بین گلهای سرخ و آتشین / گوئی زده نقاش چین شنگرف بر زنگارها

از سبزه گشته اطراف گشت خرم چو گلزار بهشت
افروخته نار زر دهشت از شاخه گلنارها

شرط است خواص نوبهار چنانکه نی بیاد نو
ناچار باشد هوشیار در فصل گل بی جامها

باد اشکوه فروردین خرم بصد آستین
وان دل که دارد با تو کین بادا ز خاری چاکها

در چشم عاشق تا خطا خوابست دور از آشنا
افتاده باشد خوش نما تا طره دلدارها

خصم تو از افتاده کان مانند زلف دلبران
همچون نگاه عاشقان بخت تو از بیدارها

بدخواه تو پرگار وار سرگشته در روزگار
تا هست چرخ بی مدار سرگشته چون پرگارها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای همچون دیو رنگت ای برق سیر باد پا
حامل تخت سلیمان نایب باد صبا

مبتلا چون عاشقان پایت بزنجیر ستم
آشنا چون کاروان گوشت با آهنگ درا

نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه
نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا

جلوه ات را حالتی با ترکت تازان چگل
دیده ات را نسبتی با تنگ چشمان ختا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
هودج اندر دوش تو همچون ثریّا بر سما

چرخ میگفتم تو را گر چرخ را بودی درنگ
کوه میخواندم تو را گر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان
بیشک تو بسته است در مشاطگی دست صبا

ابر آذر نیستی لیکن چو ابر آذری
از غریو بت پیچیده اندر گنبد گردون صدا

باز نشناسد کسی پیش از پست از آنکه تو
در ذنب افعیّ و اندر راس داری اژدها

گر نه ایوان کلیسائی چرا ناقوس تو
میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فرازت فرّ صدر راستین
همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملک و دین
آصف جمشید فرّ و حیدر را حمد لوا

سیّد و صدر جهان سالار جنگ آنکو که هست
افتخار دودمان طاهرین مصطفا

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل
پا نهاده فرّ او بر اوج بام کبریا

کلک دستش بهر دفع جان قبطی سیرتان
راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از آستان او برد جاه و شرف   آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا
مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند   پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا
پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر   نزد رای روشنش مکشوف اسرار قضا
ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر   وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جانفزا
رای تو در انتظام مملکت حبل المتین   روی تو در آسمان معدلت شمس الضحیٰ
حلّ و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب   خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا
از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت   قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا
تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل   آستان جاه تو چون چرخ مهر آید بجا
روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر   عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

لبان و وان دُرِ دندان رخ وان زلف عنبرسا   یکی لؤلؤست در شکر یکی ماهست در دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکر شکر گویا
چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبهٔ صنعا

یکی نار و دو صد غمزه یکی لعل و دو صد خنده
ز هجرش روز من بنده سیه تر از شب یلدا

چو نازی ناز شوق انگیز چو غمزه غمزهٔ خونریز
چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خندهٔ هینا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس
جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن سیمین
چو لاله لالهٔ رنگین چو نرگس نرگس شهلا

لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر
برش سیمین تر از گوهر دلش سنگین تر از خارا

چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب
چو گوهر گوهر غلطان چو خارا خارهٔ صما

بناز و غمزه بر بسته کمر بر قتل مشتاقان
بدست و پنجه بنهاده ز خون عاشقان حنا

چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزهٔ زیبا
چو دستی دست پر حنا چو پنجه پنجهٔ بیضا

بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر
نمود از هر طرف یکسر شکیب و عقل و دین یغما

چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مهرو
چو هندو هندوی جادو چو خنجر خنجر برا

بهی ماه

یکی باده یکی ساغر یکی کلبن یکی کلشن — لب و کفتار و رفتار و جمال آن بت رعنا

چو باده باده احمر چو ساغر ساغر کوثر — چو کلبن کلبن سوری چو کلشن کلشن جوزا

بدل آهن به بر مرمر بقد سرو برخ اختر — سرش سبز و دلش خرّم قدش موزون خدش زیبا

چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان — چو سرو سرو در بستان چو اختر اختر خوشا

بلطف و چستی و خوبی و نیکوئی خرامان شد — بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا

چو لطفی لطف حور العین چو چستی چستی شیرین — چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا

جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکوست — رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا

چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده — چو کان کان بدخشانی چو دریا دریه خضرا

بعزم و حلم و عفو و کین به پردازد اگر خواهد — ملک از باد و رک از خاک و تف از تاب و نم از دریا

چو عزمی عزم برق آهنک چو حلمی حلم شهلان سنک — چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ زا

به بخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین — نهان دولت عیان نعمت بمن لؤلؤ رخ دیبا

چو دولت دولت شاه دین چو نعمت نعمت الوان — چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

ابد هم سجده جاهش گرفته پشت گردون خم — بود صد شکر شکرش زبان کوفی شده گویا

چو سجده سجده واجب چو جاه جاه ذوالقرن — چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمتها

[illegible] چو بخشش لب سائل کند بسته — چو بگشاید کف همت کف حاتم نماید وا

چو بخشش بخشش قاآن چو سائل سائل دوران — چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا

گرفته کشور آصف ز فرش رتبه عالی — گرفته ملت احمد ز عدلش پایه اعلا

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی — چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا

حضیض آستانش را ز کیوان این ندا آمد — توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ملجا

چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبله طاعت — چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجاء دنیا

نگون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی گوئی — عیان شد دین از تو حبیب الله توئی گویا

چو شرکی شرک هامانی چو کفری کفر فرعونی — چو دینی دین سلمانی چو دردی درد بودردا

ای ملتزمه

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را قوت
همی تا ساغر و باده نماید عیش را اهدا

چو سبزه سبزه خضرا چو گلشن گلشن مینو
چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا

سرت سبز و دلت خرم کفت کافل فرت کافی
بحق عترت یسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش
چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا

کلامت وحی را محبط زبانت خیر را منبع
حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو محبط محبط قرآن چو منبع منبع احسان
چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبداء اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواب
بر سر این پشته تاخت رخش بلند آفتاب

بیضه زرین نهاد زاغ سیاه سحر
برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب

شاهد رخ رز دریخت آب عروسان چرخ
شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

از رخ گیتی فروز پرده برانداخت روز / شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
معجز موسی پدید گشت ز جیب افق / طور تجلی شفق پنجه نور آفتاب
مهر زد از کوه سر عید به گسترد پر / عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب
نو شدن صبح را جان نو آمد بتن / تهنیت عید را یار درآمد ز باب
زلف برخ ریخته روز و شب آمیخته / کرده حجاب قمر حلقهٔ درع سحاب
کرده برفتار رو فتنه سرو چمن پای بند / ساخته از لعل قند خون دل لعل مذاب
بر سر سرو قدش ماه فلک را مقر / در لب جان پرورش آب بقا را مآب
قامت شمشاد او آیه طوبی لهم / حسن خدا داد او دولت حسن المآب
شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان / گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب
در برم آمد نشست دست گرفتم بدست / لعلش بی باده مست چشمش بی خواب
چشمهٔ حیوان او از عطش روزه خشک / عارض تابان او از تف گرما بتاب

اب نمانده

آب نماند در آن عارض پر آب و رنگ — تاب نماند در آن طرهٔ پر پیچ و تاب

خواست ز گرمی جهد خال رخش چون سپند — خواست چه ماهی طپد خشک لب از منع آب

گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک — عیسی و انکه الم حبت و انکه عذاب

گفت خود انصاف کن روزه اگر داشتی — خود رمضان مشتق است از رمض و التهاب

ز آتش گرما شرر در دل ما معین — وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب

موکب عید سعید شکر دو اسبه رسید — ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب

خور می عید خجسته خون صراحی بریز — عید حلال است می صبح حرامست خواب

توبه اگر کرده آتش می توبه سوز — مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب

ور تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبه — خوب شناسد ترا همدم تو با جناب

صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ — نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب

انکه بهنگام جود نزد محیط کفش — لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

ازیم جودش اگر ابر شود حامله — جای مطر تا ابد بارد درّ خوشاب

حلمش کوه زمین جاهش عرش برین — رایش حبل المتین حکمش فصل الخطاب

زهره پروین دهد جای شکوفه چمن — گر بکند آفتاب از کف او فتح باب

ای بجهان کرم قرّ تو صاحب قران — وی به سپهر همم رای تو مالک رقاب

لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین — ورنه بودی رایگان کشتی بر روی آب

وسعت دل ازیم جود تو جوید عمان — نسخت بود از کف جود تو گیرد سحاب

در کنف حفظ تو جای کند کرتذرو — کاکل او را زند شانه بناخن عقاب

رشحهٔ از لطف تو نعمت نعم النعیم — شمهٔ از قهر تو شدت سوء العقاب

زاهرمن فتنه جو کلک تو پرداخت ملک — آری از آسمان دیو براند شهاب

کلک تو فرّ هنر تیغ تو پشت ظفر — روی تو نور هدی رای تو عین صواب

تا که به پوشد سپهر کرته زنگارگون — تا که زند آفتاب خیمهٔ زرین طناب

خاتم جاه تورا اجرم ستاره نگین — خیمهٔ بخت تورا مهر درخشان قباب
تارک اعدای توسنگ بلارا سپر — پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب
جوشن جان وتنت باد دعای رهی — زانکه دعای ریا زود شود مستجاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

درحمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب — روز کار پیر را نوگشت ایام شباب
آتش خورشید درسرمای دی افسرده بود — وقت آن آمد که عالم را بیارایدبتاب
شد برون ازحوض ماهی دست بیضای سپهر — هم بدان صورت که موسی کلیم ازجیب آب
پیشرو برلشکر دی بود شب شد منهدم — آری آری این مثل باشد اذا کان الغراب
پرتو مهدی روز افراشت برگردون علم — ظلمت دجال شب راشد پدید انقلاب
دره‌وار خرمی بلبل باواز بلند — آیهٔ لاتقنطو میخواند از ام الکتاب
چتر گل افراشت فروردین چمن اندر چمن — خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بویای بستان نرگس شهلای باغ / آن یکی بی با دلرزان وان یکی بی می خراب

بافروغ ماه رویان قصب پوش چمن / ماه عالم تاب را دل چون قصب در ماهتاب

عارض سوسن بزیبائی و خوبی کرده است / از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب

بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم / کز عصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب

باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند / روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب

سیّد و صدر جهان سالار جنگ آنکه بود / پیش رای روشنش از ذره کمتر آفتاب

آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او / بالزوم قافیه همدم نمی بندد شراب

نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم / صدر آل البیت رکن الدین تراب بو تراب

تا جهت از نسبت نامش تراب انسان شرف / کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب

آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش / در نقاب شرم شد حتّی توارت بالحجاب

گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان / نیست گر سبع المثانی از چه شد فصل الخطاب

در جهان مردمی مثلش نبینی جست و نیافت (گشت) — آسمان در عمر خود چندانکه گرد انکه شتاب
کس نمی داند چو حسنی سر زداز عالم که — جلوه حبل المتین و د دلتش حسن المآب
ای بخوبی خلق تو نیکوتر از باغ بهشت — وی به نیکی عهد تو خرم‌تر از عهد شباب
خسرو صاحبقران اختران نادیده است — ملک موروث وزارت را چو تو مالک رقاب
تا حباب آسا شود در بحر جودت قطره — آسمان بپذرفته از عهد ازل شکل حباب
ماه عالم تاب از رنج محاق ایمن شدی — از ضمیر روشنت گر نور کردی اکتساب
نام ویرانی چنان برداشت عدلت از میان — که نباشد در جهان جز خانه ظالم خراب
شحنهٔ عدل تو ملت را نماید زیب و فر — رشحهٔ کلک تو دولت را فزاید جاه و آب
دوحه اقبال را فیض دمت باد ربیع — گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب
التزام امر تو از آب انگیزد شرر — احتساب نهی تو مستی کند منع از شراب
زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان — آن تفاخر می نماید کاب حیوان بر سراب

رشح کلکت ملک را خرم تر از فردوس ساخت ... ملک گوئی بوستانستی و کلک تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جود دستت بستن شدی ... همچنان باران ز دریا بارد تا ابد وانگه خوشاب

آسمان با پایهٔ قدرت اگرچه باری ... هست الطاف تو مانند عطایت بی‌حساب

خود دست من بنده نیز از عون مداحی تو ... زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری آرم دو شعر ... آنکه استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر مدح‌ها شد چون تو فی را چون ... چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر نخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام ... این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه ترا قارون صفت سر در نشیب ... تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب

هرچه مقصودت بود از فیض ربانی بجو ... هرچه مقصودت بود در عالم دولت بیاب

تا رگ اعدای تو سنگ نوایب را سپر ... پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

علی جمال

گل جمال تورا شد مسخر آتش و آب — گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من — همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دود و دوشش آب آتشین موجش — بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش گوئی — کلیم داور خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد — بحلقه مشتری و مه بچنبر آتش و آب

در آب و آتش شکر گداز دو لب او — به پرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن — بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن کلاله و گل بین اگر ندیدستی — در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیاد لاله رنگین و نرگس مستش — ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

جز آن جمال که آورده مشک اذفر بار — که دیده بارد هد مشک اذفر آتش و آب

بیاد کار نهاده است در دل و چشمم — خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنک و ضمیرم پر آب و پر آتش — شکفت تر که بسنک است مضمر آتش و آب

بتا چو رعد بنالم که کشته ام در عشق — چو ابر آذری از پای تا بسر آتش و آب

دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست — وزان کشند همه شب تا سحر بسر آتش و آب

برنک طرهٔ آنماه روی مشکین مو — مراست شبها بالین و بستر آتش و آب

بهار حسن بمعیار عدل خواجه مکر — نموده است در آن رو برابر آتش و آب

سر صدور زمانه سراج ملک آنکو — نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — ندیده اند چو او دو معمّر آتش و آب

بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش — دهد بلاله و سرو و صنوبر آتش و آب

بکشت و خرمن خصمش همی صریر نیش — پدید آرد مانند تندر آتش و آب

چو حول و قوه باس و سیاستش نکرند — بهول کوید الله و اکبر آتش و آب

ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن و دوست — همان کند که بکوکرد و کوهر آتش و آب

در ان زمان

در آن زمان که نهیب تبر زهره شکاف — برد ز عارض مرد دلاور آتش و آب
سم تکاور و باد بلارک انگیزند — ز خاک اغبر تا چرخ اخضر آتش و آب
ز شدت عرق و حدت پرند آور — همی بجوشد از درع و مغفر آتش و آب
کمان چاچی رستم‌نشان نهمن دل — همه ببارد چون ابر آذر آتش و آب
فروغ رای ارسطوی دانشش بارد — بدفع خصم چو تیغ سکندر آتش و آب
نهیب قهرش برهم زند زمانه چنانکه — که کم کنند ز اندیشه معبر آتش و آب
بخصم بار دپیکان زال تدبیرش — چو تیغ رستم در هفت لشکر آتش و آب
سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل — کند مطیع و نماید مسخر آتش و آب
بزرگوارا صدرا سرا خداوندا — در این قصیده که باشد مکرر آتش و آب
پی مدیح تو بنگر چگونه رایض طبع — جهانده مرکب اندیشه اندر آتش و آب
نه هر که گوید بیتی دو در جهان سخن — بسلک نظم تواند کشد در آتش و آب

صفا پذیرد ضیا بخشش هست تا مه و مهر
منیر و صاف بود تا بگوهر آتش و آب

بصد عزت بارای پیر و بخت جوان
هزار سال چنین کن بساغر آتش و آب

و له ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب
چون طبع شیر گشت جهان گرم و التهاب

خون در عروق جوشان از التهاب مهر
چونان که دیگ بر سر آتش از التهاب

باد شمال ریزد ناب شرر ز دم
آب زلال دارد سوز جگر بتاب

جاریست بس عرق ز بدن ها بران سر
طغیان سیل حادثه عالم کند خراب

همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر
هر که نعوذ و بالله نمیند تتق شهاب

این است گر هوا و چنین است تاب مهر
آخر سمند را آید ماهی صفت در آب

من در چنین هوائی آماده سفر
در زیر زین تند زدی چابک تر از عقاب

بهر وداع من همه یاران و دوستان
نالنده همچه رعد و خروشنده چون رباب

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق — دوشیزه گان زارم چون ماه در سحاب

چون ابر نوبهاران سر تا بپا سرشک — چون برق ناگهانی پا تا سر اضطراب

من با دلی پریشان افکنده سر به پیش — استاده همچو عاصی در موقف حساب

نه پای رفتنم بد و نه جای ماندنم — نه مایهٔ درنگم و نه پایهٔ شتاب

هر هفت کرده تا که ماه دو هفته ام — مانند آفتاب در آمد درون ز باب

از فرق تا قدم بدنی غرق در عرق — شاخ گلیست گفتی غرقاب در گلاب

او رنگ خوی ز طرّهٔ و زلف معلّقش — از گوشش هندوئی چو معلّق در خشاب

افروخته چو آتش برزین ز برهمن — روی چو آفتابش از تاب آفتاب

گردیده مشتعل رخ و زلف مشوشش — در روی چو اندر آتش زردشت مشکناب

بر من نگه نکرد و گر کرد خیر خیر — با من سخن نگفت و گر گفت با عتاب

من همچو نقش ایوان محو جمال او — نی قدرت سؤالم و نی قوت جواب

بختی چو رفت گفت که از دست عهد بیت | چو بخت تو نرشدم و چون زلف خود بتاب

از انچه کان عشق نباید خلاف عشق | پیزار سر بپا مکن و کار نا صواب

پیوند جان ز تار سر زلف من مبر | از خاک آستانم رخ جانبی متاب

اکنون که بسته بسفر دل بعزم من | مقصد کجاست چند بمانی کیت مآب

گفتم مراد و مطلب و مقصود این بود | کاندر رسم بخدمت دستور کامیاب

دریا خدا ایران آن کز جهان خدیو | مخصوص گشته است بالقاب این خطاب

ایدون خدیو سایه حق است و فعل او | پیشا یه است ثانی تحویل وحی ناب

افعال مایه پیشکت چون فعل ساخت | حق برگزیند انکه کرشه سازد انتخاب

هر کس لقب نیابد از شاه جم حشم | هر سنگ می نگردد گوهر از آفتاب

انکس که یافت منصب از شاهی دود | اقبال در عنانش و اجلال در رکاب

ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو | اغنام را شبانی درجی کنند ذاب

ملک

کلکت بدفع اهرمن فتنه جوی ملک ... آن میکند که سازد با اهرمن شهاب

قهرت بکام نحل عسل را کند شرنگ ... لطفت به نیش افعی نوشین کند لعاب

بر خلق آیت کرمی گر خدای خلق ... گردیده جز برای دعاهای مستجاب

همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر ... پیوسته دوستانت سر سبز چون سداب

وله ایضاً

گر نه از تاب رخ ماهم بنابست آفتاب ... از چه از سیاره کان در التهابست آفتاب

هاله گرد ماه یا حایل بر آن رخسار زلف ... یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب

رخ نما تا بر کشد صبح دوم تیغ از قراب ... شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب

روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین ... راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب

موی شبرنگ ترا هندو و مولا مشک تر ... روی گلرنگ ترا نایب مناب است آفتاب

ز آب آتش رنگ می چون چهره الابد بجوی ... نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان بت جادو پدید آید دو حال اندر دو حال — گر حسد چون زلف پیچانش بتاب است آفتاب

جام بردار از قران زهره است و مشتری — آینه گیرد قرین آفتاب است آفتاب

بی نقاب آمد برم خندان که شاهد به چنین — شاهد ار خواهی نگه کن بی نقاب است آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام — گر ندیدستی بدست ماهتاب است آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب — چون به تشرین با طرب زیلول آب است آفتاب

زابر ساغر پاش بر سوزم گلاب لعل رنگ — حالیا گر ابر تر پاشان گلاب است آفتاب

ای سپر آمد بسر چون شام یلدای غمت — گر نه مینا مشرق و جام شراب است آفتاب

زهره را انکو که داند بار رباب از اختران — گو بمطرب بین که مینی با رباب است آفتاب

در میان ماه رویان انتخاب است آن پری — همچنان کز خیل انجم انتخاب است آفتاب

اکنون آتش فشان گیتی فروز آفاق گیر — راست چون تیغ شه مالک رقاب است آفتاب

حیدر صفدر که نزد بحر زد پاش کفش — در بیابان کرم همچون سراب است آفتاب

انتهی

انکه شهر علم بابش خواند این بس رفعتست　　در شمار برج آن فرخنده بابست آفتاب

خیمهٔ قدرش به جدّی است شد کز راستی　　قبهٔ آن خیمهٔ زرین طنابست آفتاب

از مه منجوق چتر عالیش هر بامداد　　باد و صد کوچک دلی در اکتسابست آفتاب

تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش　　با عطارد دم بدم گرم عتابست آفتاب

گشت روشن زان شبی کز عون قدرش باز گشت　　کش بفرمان بد ذهاب و در ایابست آفتاب

نزد آب جدول آتش فشان تیغ او　　راست گوئی خیمهٔ چاه و آبست آفتاب

دفتر فضلش دهد آن روشنی کز روشنی　　یک ورق ز اوراق آن زرین کتابست آفتاب

بر که نازی کز برای خنک گردون سنگ او　　ماه نو زین و عنان جوزا رکابست آفتاب

نزد مردان درش زالی بود افراسیاب　　پیش بحر همتش افراسیابست آفتاب

بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ　　قابل یا لیتنی کنت ترابست آفتاب

از دل و دستش تو پنداری گرفتستی زکوة　　کاین چنین روشن دل صاحب نصابست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد کفش | ز آتش غیرت سپند آسا کبابست آفتاب

روز هیجا گر خروشش کاو دم سیماب گون | هم زمین لرزان و هم در اضطرابست آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت گون پردلان | دل پر از خون تر ز یاقوت مذابست آفتاب

سربلند از نیزه خطی ز بس سرها شوند | در گریز از بیم سر با صد شتابست آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیز که اندر چشم وهم | زورق زرینش اندر پای آبست آفتاب

از تگرگ تیغ و برق خنجر و گرد سوار | در شتاب و در شعاع و در سحابست آفتاب

از نهیب تیر پر آن کوئی از خط شعاع | تا کنام غرب با پر عقابست آفتاب

چون کمان گیرد بکف در دفع دیو بدسیر | ز آسمان گو بیند راقی شهابست آفتاب

تیغ زنگاریش چون در رزم شنگرفی شود | در شفق گوئی که در لعلی خضابست آفتاب

پادشاها با که از عون مدیحت رای من | دارد آن نوری که از وی کسب تابست آفتاب

لیک از حقد حسود جغد شکل زاغ رنگ | تیره تر در چشم از پر غرابست آفتاب

بی سوادی چند ناکرده سیه فرق از سفید — مدعی گرد دفتر ما یک کتابست آفتاب
بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن — با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب
آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما — سایه گستر چون بر آباد خرابست آفتاب
تا درین فیروزه گون دریای ناپیدا کنار — زورقی مانده که در دریای آبست آفتاب
چون صدف با دادلم پر دُر دریای ثناست — تا چو زورق در ذهاب در ایابست آفتاب
در فلک ذکر ملک با دعای دولتت — بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب
تا مساعد بخت بدگوهر حسودت گرم خواب — تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب — تا برغم آسمان بر آتش غم ریزم آب
مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان — یا بدست ساقی مه رو بود جام شراب
راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین — ره زن دین آمد مطرب بچشم نیم خواب

ساقیا مپسند زین بیش دارم دور از آن شند — ساغری تا با طرب دمساز گردم چون شباب

خونگر دستم به مهجوری چه سازم چون کنم — دختر رز کاش می آید به بزمم بی نقاب

بسته غم از شش جهت راهم خدایا ساقیا — ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند میریزی بکام من شرنگ — تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب

باده ساقی که اندر شان ما نازل شده است — آیه لاتقنطوا من رحمت الله در کتاب

ساقیا بیرون نما دست سخا از آستین — مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سر آیم در گلستان مدیح سروری — گر فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطاب

سرور صاحبقران و صاحب عالی نشان — شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

آنکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل — آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان گر آستانش خوانده ام عذرم پذیر — در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

زآرزوئی کش دمی خنگ فلک گردد رکیب — دایم از جوزا عنان و ز مهر و مه ساز رکاب

دمست الخ

دست انعامش زر افشان دارد عالم را اگر
اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی
وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دست پریشان غیر زلف مهوشان
نیست در عهدت خروشان جز نی و چنگ و رباب

زیر سم مرکبت بالد زمین بر آسمان
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو
تا چو خون خصم سازد لحظه‌ای رخ را خضاب

دایما از بیم رمحت شیر گیرد شیر چرخ
در درون خود شکم در دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک
همچو سیماب است تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای بأست افشان کرد پر در نظم ملک
فتنه گوئی چون تذروی مانده در چنگ عقاب

آفتاب رایت از عزم جهان گیری کند
ز آفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب

کس نمی داند چو نیکی سر زد از عالم که گشت
آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

گر فلک ننهاده سر بر قبضهٔ حکمت چرا
آمد تقدیر بر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم کیف / چون درآید شیخ نو گردد ورا عهد شباب

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست / تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دشمنت را جای در تحت الثری قارون صفت / دولتت را بر فلک با چون دعای مستجاب

تا ابد در آسمان مجلست با وا مدام / چنگ زن ناهید و ساقی ماه و ساغر آفتاب

روزگارت روز او نوروز مه اردی بهشت / سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

حروف التاء

تغزل

محرم همه شب کارت با ناله شبگیر است / در ناله شبگیرت از عشق که تاثیر است

آه دل پر درد است از عشق که غماز است / افغان رخ زرد است بر عشق که تفسیر است

همرنگ زر ار از غم گشته رخ گلگونت / ما را به مزاج عشق خاصیت اکسیر است

از دیده خونبارت وز ناله جانکاهت / لرزه به مه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی شکرخایت خاموش ز گفتار است قفلی مگر از عشقش بر مخزن تقریر است

بدر رخ زیبایت گردید چو ماه نو مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است

احوال دل ار با من خود می نکنی تقریر اشک مژه از حالت پیوسته بتقریر است

گر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود دستی همه خوبان را مخصوص بتسخیر است

عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد منعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است

یکروز نماید عشق گر پنجه بخونت سرخ آسان مشمر کاین کار بازی بدم شیر است

مادام دلت را کار با زلف پریشانیست دیوانه سر و کارش ناچار بزنجیر است

در عشق مساعد شد بخت بقد و زلفی با این اثر میمون از سنبله و تیر است

غیر از تو که در پیری دنبال جوانانی هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است

پیوند محبت را از عشق مکن پاره کاین عشق قوی بازو در کشور جان سیر است

این عشق گرامی را چون جان گرامی دان کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی برخ خویش هستی بنگه قانع | یا از لب شیرینش کاهت شکر وشیر است
گر در دل سنگینش آهت نکند تاثیر | هم آیت تحبیب است هم دعوت تسخیر است
این عشق سلامت سوز کت سوخته حیرانم | یا شاهد فرخار است یا لعبت کشمیر است
مقراض زبان خلق ببریده گر از یارت | بر دوختنش چاره با سوزن تدبیر است
گیرم که هوسناکت خوانند هوسناکان | نقصی چو مسلمان را از تهمت تکفیر است
از خصم ترش ابرو مگذار به تلخی عیش | عشاق بلاجو را آب از دم شمشیر است
گر خوانده بدت بدگو در کذب فروغی نیست | سرپنجهٔ حق اقوی از پنجهٔ تزویر است
بر کام دل اغیار روزی دو سه گر دوری | غم نیست زمام کار در قبضهٔ تقدیر است
بیرون ز کسوف آخر خورشید وصال آید | چندی اگر از بدگو در عقده تاخیر است
تو از بدی و کژی چون تیر گریزانی | زان رو که همه کارت بر راستی تیر است
ناچار سیه گردد رخسار بداندیشان | کافعال غرض گو را آبستنی قیر است

امروز بحسن و عهد ممتاز زاقرانی ‌ ‌ ‌ عشاق بلاکش را در عهد تو تشویر است

یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را ‌ ‌ ‌ کز سوز تو اش کویم تا قوت تقریر است

کر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم ‌ ‌ ‌ ور زانکه ترش بنشست دل بند نخجیر است

ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد ‌ ‌ ‌ بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اکر هجرت با ناز بتدبیر است ‌ ‌ ‌ بر روی نکارینت دل نیز زجان سیر است

بکذار جفا جوئی پیش آر نکوخوئی ‌ ‌ ‌ در کرده مکافات است در واقعه تعبیر است

از تار سر زلفت پیوند دلم کسل ‌ ‌ ‌ کاسوده کی مجنون در حلقهٔ زنجیر است

کر روی جوان دیدن نور بصر افزاید ‌ ‌ ‌ تعویذ جوانان نیز آه سحر پیر است

تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد ‌ ‌ ‌ نشنیدم و اکنون عشق بر پیر خرد چیر است

از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن ‌ ‌ ‌ غافل که نه هر مرغی کستاخ بر انجیر است

دار دهمه شب محرم افغان ز غمت تا صبح — ور ناله او همدم در ناله شبگیر است

گر شعر تر همدم در وی نکند تاثیر — در این غزل محرم بی شایبه تاثیر است

ای دوست دلم بی تو از عیش جهان سیر است — در صحبت خویشم جان بی روی تو دلگیر است

بستند رفیقانم بار سفر و ما را — بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است

پس ما پس نظر کردم تا دل نرود لیکن — تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است

بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی — کامروز تو را این ملک در قبضه تسخیر است

ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان را عیب — این کرده چو کانست بر گوی چه تقصیر است

خود تن بقضای عشق در داده دلم ور نه — دفع غم هجرانت یک ناله شبگیر است

غارت گر دین خلق گر نیست چو طراران — چون من سر زلفینت از شرم که در زیر است

ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن — ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است

ای تازه جوان باز الب بر لب محرم نه — کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

دل پردرد

وله ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش کله هاست / کله بسیار نکارم ز تنک حوصله هاست

سنبل سحرکر و سوسن معجز کستر / زلف آشفته و رخسار مه کج کله هاست

پیرو پیر مغان باش که در شارع عشق / مادر حادثه نازاییده از حامله هاست

این نه زلف است بناکوش که در مصحف حسن / والضحا است که از مشک ترش بسمله هاست

آخر ای زلف نکارین تو کدام آیاستی / کز علامات تو بر عرش دلم زلزله هاست

این کدامست چه نامست که چشم زلفش / چشم بند خرد و مجهله عاقله هاست

بی مه ام شب تاریک ز آهم روشن / در شبستان رزوایای فلک مشعله هاست

طره اش سلسلهٔ مشک و جمالش ماه است / اکر از مشک به پیرامن مه سلسله هاست

زلف جرار تو در صید دل اهل نظر / جره بازیست که از مشک ترش چنکله هاست

قدح باده بسپر کن که چراغ ره عشق / برق پیکان غم و بارقهٔ نازله هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه — کز کلیم آسا سرگشته در او قافله هاست

آنکه در دایرهٔ کفر صلیل تیغش — نفخ صوریست که با نایره مشعله هاست

جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش برین — قوت اجنحه فرض و پر نافله هاست

بر انوار تجلّی کتاب فضلش — لوح محفوظ نظیر ورق باطله هاست

ز آتش رشک کف کان بدخشان بخشش — دل دریا را از عقد گهر آبله هاست

اندر آن وقت که از غرّش کوس ناورد — بر سر گنبد دوّار فلک غلغله هاست

تا شود جیب قبای اجل اندر اندام — گوی پیکان را از چشم زره انگله هاست

گرد گلگون صفت معرکه در چشم یلان — روشنی زا چو غبار سیه مرحله هاست

تیر پرّان کمان همچو دعای مقبول — سینه تیر و کمان را هدف معبله هاست

از کف موسوی و معجز بالا آهنگش — در دل نیزه فرعون صفتان ولوله هاست

در دل گرد سپه تابش تیغ دو سرش — سقر اهل نفاق و قمر یکدله هاست

زابر خونبار پرند آور طوفان خیزش | همچو ماهی تشنه در شط خون راحله هاست
بر زمینی که فتد سایه گرزش تا حشر | خورش دیو و دد آماده ز مغز کله هاست
آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز | راست مانند اذانیست که بی حیعله هاست
حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت عملیست | کاسمانهای گران سنگ برش خردله هاست
فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست | حل این مسئله از غامضهٔ مسئله هاست
پا نهادی تو چو حق دست بدوش طه | عقل در شایبهٔ تشبیه این منزله هاست
قاب قوسین حضیض درجات وصلت | تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله هاست
زان بهین رتبه که کوس ارنی کوفت کلیم | تا به آرامگه لو کشف مرحله هاست
دست انصاف تو ابریست که بارانش جود | دل آگاه تو بحریست که موجش صله هاست
شیر با حفظ تو در بیشه پرستار رمه | گرگ با پاس تو در دشت شبان گله هاست
زادهٔ طبع من آویزهٔ گوش و دلهاست | تا که از زیور تحمید تو اش مرسله هاست

سخنم عنبرست و چی است و دلم شکست سرش | تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله‌هاست
شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ | تا که شیرینی و تلخی رطبی و حنظله‌هاست

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که از زین نگار چین است | شکل نون زر و زیب الف سیمین است
همچو تدویر عطارد بن طاقش مرکز | اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
مشتری هست و هلال مه نو پنداری | یا هلال مه نو مشتری از تضمین است
[illegible] و مست مجنون و ز زلف لیلی | تنگ تر از دل ویس و دهن رامین است
[illegible] ناست زده حلقه بخود همچو مار | گوهرین گر کشف و مار اگر زرین است
ماه کنعان نه مانند مه کنعانی | دلش از دست زلیخا صفتان خونین است
یا کمانیست که پیرامن او تابد تیر | یا هلالیست که پیرایه او پروین است
چو افق دایره گون باشد و لاغر چو هلال | چه فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

درکف شاهد کوثر لب رخساره بهشتست   راست چون حلقهٔ زلف کج حورالعین است

کوژ پشت است و کشد سنگ به بر چون فرهاد   با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس و پی زیب و فر مسند جم   همچو بلقیس کلاه کمرش کابین است

بعطارد بودش نسبت و همچون برجیس   رونق شرع شریف است و شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم   خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سرو سالار جهان حضرت مختار الملک   که فروغ ملل و دولت و ملک و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه   زال یاسین چو بقرآن مبین یاسین است

آنکه اندر صلواتست قرین احمد   آنکه واجب چو دعا بر عدویش نفرین است

در سواد قلمش مشک ختا تعبیه است   در صریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آئینهٔ چارم فلک است   چار بالش را فر و شرف فرشش آئین است

موسی آسا زبی دعوت فرعون صفتان   در بنانش قلم چهره زبان تنین است

مهر و کینش به عزیزی بر احباب عدو / چشمهٔ کوثر و آتش کده برزین است
دیر زی ای که بمثلت بجهان امکان / مادر دهر عقیم است و فلک عنین است
نیست گر شاخ حمل شاخهٔ کلکت از چه / با صریرش نفس خرم و فروردین است
عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم / قدم اول او تارک علیین است
ز آتش ظلم دل ملک سپند آسا بود / حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است
لله الحمد که در عهد تو در مهد امان / عافیت بستر و آسوده دلی بالین است
قبهٔ چتر برافراشته جاهت آنسان / که جبین جبروت از حسدش پرچین است
گرچه نکهت ز گلستان جمالت دارد / نفس باد بهاران نه چو مشک آگین است
از حسد گفت یکی عرش برین پایهٔ او / گفتم این در نظر مردم کوته بین است
هر کسی بر حسب بینش خود حرف زند / ورنه مقدار تو پیداست که بیش از این است
توسنی میکند آن خصم بداندیش چه باک / چون تو را توسن اقبال به زیر زین است

صاحبا صدرا ای آنکه سواد قلمت | فرهٔ دولت و تسکین دل مسکین است
همدم آن طوطی شکرشکن باغ سخن | که ز استاد ازل مدح تو اش تلقین است
پاک و بکر است غنهاش بسان مریم | از دم مدحت تو حاملهٔ تحسین است
پرورد شاهد معنی همه در پردهٔ دل | می نه بینی که سر و پا سخنش رنگین است
گر نوازیش دو چندان چو شود زانکه تو زا | مدحها کرده که شایستهٔ صد چندین است
تلخ کامست بدوران مددکاری آن | مدد مدح ملیح و سخن شیرین است
تا که نقاش صبا در چمن لاله و گل | غازهٔ روی گل و ماشطهٔ نسرین است
چمن آرای وزارت قد موزون تو باد | این دعائیست که پیرایه او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان دربها

زلفین تو یا بر شکر طور دخانست | یا دستهٔ سنبل بکف حور جنانست
رخسار تو ماهست بزیر زره زلف | یا ماه زره دار و زره مشک فشانست

گر ماه ندیدی تو برفتار صنوبر
بر قامت این تازه سپهر بین که روانست

این جسم نباشد بحقیقت که تو داری
جانست نه جانست فزاینده جانست

جان تازه نماید به تبسم لب لعلت
یاقوت روان لعل تو یاقوت روانست

گفتم که بکنج لبت این خال حبشیست
گفتا ز سواد اثر بوسه نشانست

از غایت تنگی دهان تو عجب نیست
گر خلق بگویند که اسرار نهانست

یا باز فگندست کسی عود بمجمر
یا بوی سر زلف تو یا باد وزانست

درج لب لعل تو و دندان بلورین
چون نور یقین در شکن زلف جهانست

آشفته بود زلف رسای تو همانا
کوته ز کف مرحمت شامل خانست

شاه صور و معنی سید حسن آنکو
در قدر سپهر است و بمقدار جهانست

در نفع زمین است و در آثار زمانه
نی راست بگویم که نه این است و نه آنست

نی نی نه زمین است که خورشید زمینست
نی نی نه زمانست که خاقان زمانست

هر حکم که سر برزند از رای منیرش　　حکم قدر و امر قضا تابع آنست

ای آنکه برید صفر و قاصد دولت　　بر در که اقبال تو پیوسته روانست

تشریف همایون تو بر مسند شاهی　　فرخنده تر از ماه به برج سرطانست

کردند غلط دست تو نسبت بکف کان　　دست تو نه کانست که بخشنده کانست

برقیست براق تو کش از کوه رکابست　　کوهیست سمند تو کش از برق عنانست

فرقست بسی فر ترا با فر کیوان　　آن پیر کهن سال ترا بخت جوانست

ایمن ز خزان نیست بهر جا که بهاریست　　لطف تو بهاریست که ایمن ز خزانست

بحریست گران مایه دل راد تو کانرا　　در عالم اندیشه نه حد و نه کرانست

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی　　شایسته اورنگ نه بهمان نه فلانست

بگرفته جهان را کرمت دایره کردار　　جود تو مگر دایرهٔ چرخ کیانست

فرقی که عیانست میان تو و رستم　　مرد افکنی او خبرست از تو عیانست

در هند توئی ساکن و در خطهٔ ایران / در چهرهٔ دشمن ز نهیبت یرقانست

زانسان که تو افغان بخراسان بشکستی / نه قدرت شیر نر و نه ببر بیانست

در معرکه یزد ز ترکت افکنی تو / در بر دل بهرام سلحشور طپانست

میدان نبرد تو بجولان که کرمان / از خون عدو لعل گران تا بکرانست

در حمله توئی حیدر و در دل اسد الله / آری بچه شیر ز بابان شیر ژیانست

ای آنکه در آئینهٔ قلب تو کماهی / راز دل عالم ز کم و بیش عیانست

حاجت نبود شرح غم دل بتو گفتن / آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

پیش تو چه گویم که ز رفتار زمانه / حال دل سودازده در هند چسانست

از شدت بی نظمی ملک دکن امروز / از مال کند نشستت سخن کار زبانست

گفتم که کنم هجرت ازین ملک بسرآب / پایم ز زن و فرزند در بند گرانست

عاقل نه نهد بند بپا لیک چو چاره / آنرا که فلک بند و البته بپانست

ما میهم

با من همه کین ست نه مهرش اثری نیست — با غیر اگر گاه چنین گاه چنان نیست

یکرا غم قرض ست و یکی را غم روزی — ای وای بهمدم که هم این ست هم آن نیست

گویند عزیز ست هنر در بر زمانه — چون شد ز هنر قسمت من هون و هوان نیست

گویند زمانه گذران ست مخور غم — با دل چکنم کو بخیال گذران نیست

بر کج روی چرخ چو دیدند حکیمان — گفتند از آن طالع عالم سرطان نیست

تا روشنی مشعلهٔ مهر جهان تاب — روشنگر اطراف زمین است و زمان نیست

روشن ز تو بادا بجهان دیدهٔ دولت — تا نور شبستان تن از شمع روان نیست

حکم تو روان بادا تا چرخ مسیر است — بخت تو قرین بادا تا دور قران نیست

بر دشمن جاه تو همه سود زیان باد — تا کار جهان سود دهی گاه زیان نیست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

نو بهار آمد و فروردین ست — روز بازار گل نسرین ست

صفحهٔ باغ زمرد گون است | دامن راغ گهر آگین است
نافه‌ها در بغل باد صباست | گر حسد نافه دلش خونین است
غنچهٔ باغ ز تنگی گوئی | دل ویس و دهن رامین است
سرو اندر لب جو پنداری | در لب کوثر حور العین است
وز گل لاله کنار چشمه | رشک آتشکدهٔ برزین است
باز بر شاخ شکوفه بلبل | نغمهٔ ساز غزل رنگین است
توده خاک ز تمکین بهار | بر بهار فلکش تمکین است
از کف ماشطهٔ نوروزی | زلف اطفال چمن پرچین است
به تماشای عروسان بهار | بر زمین دیده علیین است
گر ز رخ سوسن چشم نرگس | همه گلزار مه و پروین است
از ملاقات جبین سنبل | نفس باد صبا مشکین است

ربع اطلال ز نقش زنگار — غیرت نقش و نگار چین است
همچو پیراهن گل صد پاره — دل مبل زلف گل چین است
چون صریر قلم صد جهان — زنده گر نکهت فروردین است
بی نی اندر نظر فرزانه — فرق بسیار از آن تا این است
آن تماشای رخ بستانست — این تسلی دل مسکین است
آن کند نفس نباتی تازه — این روان پرورش آئین است
آصف دهر سراج دوله — که ضیاء فر و ملک دین است
آنکه در زمره آل یسین — چون بقرآن مبین یاسین است
از پی دعوت فرعون صفتان — قلمش بر صفت تنین است
در سواد قلم جان بخشش — چشمه آب بقا تضمین است
پایه اش بر سر هفت اورنگ است — در گهش قبله چار آئین است

بر در دولت روز افزونش | توسن بخت بزیر زین است
دیر زی ای که به مثلث بجهان | دهر نازاده فلک عنین است
کلک مشکین تو در رونق شرع | نایب تیغ شه صفین است
شاهد بخت تو را چون بلقیس | تاج و تختش بجهان کابین است
آنکه نو دیده بیت تازه | همچنان لاله دلش خونین است
رای در روی تو به کلک آرائی | صبح پاک و علم زرین است
چرخ با عزم تو بی بنیاد است | کوه با حلم تو بی تمکین است
کلک مشکین تو در نظم جهان | غیرت تیر قلم مشکین است
صاحبا صدرا ای آنکه ترا | در جهان دادرسی آئین است
همدم آن بلبل بستان سخن | کز ازل مدح تواش تلقین است
دخترانی که ز طبعش زاید | همگی حامله تحسین است

پرورد بکر معانے در دل — زان سر و پا سخنش رنگین است
روزگاریست که در ملک دکن — خاک درگاه تو اش بالین است
حالی از دست غلط بازی چرخ — مبتلا در کف کوته بین است
مرغ دل در برش از این غصه — چون کبوتر بکف شاهین است
باری کینه نورزد تنها — چرخ با اهل هنر در کین است
از بد دهر خریدارش باش — گر همه الف و اگر الفین است
گر نوازیش دو چندان چو شود — صله مدح تو صد چندین است
تلخ کامست مدد کاری آن — مدد شعر تر و شیرین است
تا که نقاش صبا در بستان — چهره پرداز گل و نسرین است
کار پرداز جهان کلک تو باد — این دعا را ز قفا آمین است
ملک بادا بعزت آسوده — تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منور که ز آئینه نگارست
گر طاق فلک نیست چرا آینه کارست

این کاخ نباشد نهم هشت بهشت است
این طاق نباشد همین نه حصار است

یا آیه نورست بمشکواة زجاجه
یا کوکب دری که چنین شعشعه بارست

نی راست بگویم بتو طورست و تجلی
کز هر طرفی می نگری جلوه نارست

بر رخ کلف از ماه نمی داشت بگفتم
هر آینه در جلوه چو ماه ده و چارست

این خود چو مکانیست که سکان در شررا
نه غایله لیل و نه پروای نهارست

فرقی که عیانست ازین خانه بگردون
آن است که این آینه و چرخ بخارست

واضح شود ش مسئله وحدت و کثرت
انرا که درین مجلس آراسته بارست

شمس است نه صد شمس و را شمسه طاق است
ماه است نه چون ماه صدش آینه دارست

یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب
یک ماه در آن قصر جهانی ز نگارست

هنگام

هنگام چراغان درخشان بلورین — تا چشم کند کار جهان ماه و ستار است

از روزن آئینه چو در باغچه بینی — یکی زکران تا بکران باغ بهار است

با آئینهٔ چرخ چو کردند مقابل — آن رست یک آئینه و این را دو هزار است

این کوکب رخشان نه که اندر دل گردون — از غیرت این خانه پراکنده شرار است

روشن‌تر از این خانه ندارند دلیلی — آنان که بر آنند که خورشید مدار است

چرخی است برازنده و خورشید بلندش — آرایش ایوان جهان صدر کبار است

نواب سراج الملک الصدر زمانه — کز ابر کفش ملک دکن باغ بهار است

الصدر گران مایه که اعیان جهان را — با بندگی درگهش از خواجگی عار است

گر ماین زکف مکرمتش ابر مطیر است — ارزان زسواد قلمش مشک تتار است

ای آنکه باعجاز هنر خامهٔ و دست — در دعوی فرعون صفتان موسی وار است

با مرهم لطف تو الم خرمن برقیست — با لمعهٔ جاه تو ستم شعلهٔ و خار است

بحر بیست گران مایه دل راد تو کان را　　در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است
جود تو کجا و کرم ابر بهاران　　او قطره فرو بارد و این گوهر بار است
با رفعت جاه تو فلک شاخص ظل است　　با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است
رنگین شده از کلک و کف کار زمانه　　کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است
فرق است بسی کلک ترا با قلم چرخ　　او حادثه می زاید و این حادثه خوار است
المنة لله که بشد دیده بد دور　　زان روی که خورشید برش تیره چو قار است
گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث　　همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است
تو قدرت یزدانی از آنت به همه حال　　صحت به یمین است و سلامت به یسار است
زین نعمت عظمی که خدا باز بما داد　　تا حشر دل پیر و جوان شکر گزار است
گیرم که بداندیش بگیرد پر سیمرغ　　سر پنجه اقبال تو سیمرغ شکار است
ای دل بخدا ساز که مردان خدا را　　در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خسرو یک اسبه اقلیم چهارم | بر تیز تک ابلق ایام سوار است
با داهمه شب قدر و همه روز تو نوروز | تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
روشن بتو جاوید چو طاق فلک از ماه | این طاق منوّر که ز آئینه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب آقا سیّد عباس صاحب

این بحر معانی که ورا نام کتاب است | گر سبع مثانی نه چرا فصل خطاب است
یا پرتوی از ترجمهٔ آیه نور است | یا آیتی از محکمهٔ ام کتاب است
معجز نبود سحر بود شعر ترش لیکن | سحر یست که با معجزه اش دست عتاب است
سحر یست مضامین بلندش که به معنی | نه گنبد افلاک در آن بحر حباب است
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات | دیباچه طوبی طلم و حسن مآب است
در زیر نقاب خط او صورت معنی | چون شاهد خورشید برافکنده نقاب است
شیرینی ابیات ترش بامی معنی | آمیخته چون قند مکرر بگلاب است

صحن چمنش نام نهادن بمسماست　　زانرو که سخن چون چمن و طبع تو آبست

هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع　　مانا فلک نجم هدی طبع جنابست

خضر ره گم کرده زمان سید عباس　　آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست

از علمش اگر پرسی دریای محیط است　　از جودش اگر پرسی باران سحابست

در طرف غزل پنجهٔ افکار بدیعش　　دستیست که بر خون دل عشق خضابست

ای انکه در انشاء سخن فکر دبیرت　　پیریست که بر تازه کی عهد شبابست

نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است　　رای ز خطا دور تو خود عین صوابست

تو شمع فروزان هدائی بره شرع　　ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست

هر نغمهٔ ز قانون کتاب تو بگوشم　　خوشتر ز دو صد نغمهٔ قانون و ربابست

اوصاف کمالت بحقیقت چو نویسم　　زانرو که کمالات تو بیرون ز حسابست

از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم　　مانا قلمت را روشش تیر شهابست

با اوج جلال تو فلک را است چه نسبت   تو بحر علومی و فلک دود سراب است

حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد   از ماه ضیا بخشی و عو عو ز کلاب است

بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق   مشتاق ترا از خواطر لب تشنه بر آب است

بر تنم رود از پیش برون پای درنگم   از بسکه دلم را بلقای تو شتاب است

از دست جدائی بجهان تنگ دل من   مانند دل رعد و لب لعل رباب است

تا آینه طلعت خورشید جهان تاب   ماهیچه این خیمه زرینه طناب است

بد خواه تو در لجهٔ غم باد شناور   تا سطح زمین منبسط اندر سر آب است

از روشنی رای تو آفاق منوّر   تا مهر جهان تاب در آفاق بتاب است

در مدح نوّاب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گرامست   مطرب بزن این نغمه که ایام بکام است

تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است   تا کار کند چشم فروغ می و جام است

افروخته در طره مشکین بت ساقی / چون صبح دوم در شکن ظلمت شامست
در جلوه بهر سو بت شیرین حرکاتی / در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست
از هر طرفی جلوه ده ماه تمامست جلوه / در هر قدمی سرو خرامی بخرامست
ماهی و چو ماهی که مبارک بلقا و قدمست / سروی و چو سروی که قیامت بقیامست
ساقی تو قدح بر کف طرب ساز که امروز / عیش و طرب و خرمی و شادی عامست
آن آتش تر آر که چون آتش نمرود / هم رنگ گل و لاله بردا و سلامست
از پی حشری ساز که بر فتوی دانا / بی باده نشستن بچنین روز حرامست
ناهید بزیر آمده از بهر تماشا / باور اگرت نیست به بین بر لب بامست
از جلوهٔ مصباح بمشکوة زجاجست / شرمنده نجوم فلک آیینه فامست
نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیلست / نه طره مه را اثر از گرد ظلامست
با نور چراغان درختان بلورین ※ / از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود و فروغ شرر آتش گل ریز — بر پا فلکی منبط از نور و ظلامست

گر چرخ مشعبد نه انار است چگونه — طالع همه زان رمح سماک و مه ثابات

مهتاب اگر رخ نه نماید نه نماید — هر کاسهٔ مهتاب یکی ماه تمامست

در اوج گرفتن بهوا تیر هوائی — با سنبلهٔ چرخ به پیغام و سلامست

این خرمی و فرخی و شادی و خوبی — زیبا و مبارک ز فر صدر کرامست

سالار عدو مال که او را همه حال — اقبال مساعد بود و بخت غلامست

آنکو که کفش کافل روزی عبادست — آنکو که درش قبلهٔ حاجات انامست

پیدا بدل روشن او راز سپهر است — پنهان بکف همت او قبض غمامست

ای آنکه بفیروزی و فر قاصد دولت — با قاید اقبال بلندت به پیامست

از فرخی فال تو برجیس برشکست است — وز روشنی رای تو خورشید بوامست

بر رای تو مهر چو ببینند ندا خند — خورشید کدامین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست — وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست

گر تیغ به بار در حوادث نخورد غم — اندر کنف حفظ تو آن را که مقامست

تا نزد خردمند نه چون علم بود جهل — تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوامست

در پیش که دولت رامش کن و بنشین — تا رقص کنان ابلق دوران بنجر امست

در بزم طرب زای تو هر لحظه ز ارزند — گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

وله ایضاً

دل سودازده را ارچه ملال و محن است — همه زان طرهٔ طرار شکن در شکن است

هر خمی بابل و بابل فن و سحر است و فسون — هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است

دلم از آن شده سودائی و بختم تیره — با که سودازده و تیره تر از بخت من است

دل همی دزدد و چون شحنه بزنجیر کشد — چون نتوان کرد که خود شحنه و خود راه زن است

ساکن روضهٔ رضوان بود و شیطانست — با فرشته است قرین روز و شب اهریمن است

حلقه سالست بگوش دل زار دل من   حلقه در گوش بر بش چون به بر بت شمن است

سنبل باغ جنان در کف حور العین است   سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدریست که خورشید درخشان با اوست   تیره ابریست که آبستن دّر عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود   مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی   یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است   مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودا زده و شیفته دارد ما را   جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

هم دل رادش عمانی گوهر زاییست   هم کف جودش دریائی دُر عدن است

سخن از جاهش گفتم که کنم عقل آشفت   کاندرین جای سخن نیست ورای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه   پایه جاه ترا پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری نگرفتی   از که زین بنده که سالست قرین محن است

حرف دال

در تهنیت ورود عالیجاه میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده که از ایران به هند سفیر خاقان رسید — بر تن ایرانیان ز آمدنش جان رسید

ایلچی شاه عجم صاحب سیف و قلم — مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید

بر در هند دستان زد علم کاویان — مژده که از سیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لافتی — از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعه ستاره اش گشت چنان جلوه گر — کآیت تحت الشعاع بر مه تابان رسید

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش — باز بر آفتاب ماه درخشان رسید

یا شده از پیک شاه هند چو ایوان ماه — یا پی خوبی و جاه ماه بسرطان رسید

کرده حمایل بجان نامه شاه جهان — از صف کروبیان حامل قرآن رسید

همچو سپهر برین رقص کنان شد زمین — وه که بطور سنین موسی عمران رسید

می‌رسد از آسمان مژده امن و امان — آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست — کآیه لا تقنطوا مژده غفران رسید

چشم تر آرزو گشت منور بدو — نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب — جان بر جانانه شد درد بدرمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور نی بزن — شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال — نوبت غم شد تمام هجر بپایان رسید

گشت بخوبی زمین رشک بهار چمن — کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور — چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند — عیسی جان را توان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود — زان یم و زان کان زیان بس به یم و کان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات — وه که بظلمات باز خضر بحیوان رسید

خنجر زهرآب تو زهره مریخ برد — شعلهٔ تیغ تو بر سنبل کیوان رسید

بی کف تو صبح جود غلیسی ششماهه بود — صبح کفت خنده زد زان به تنش جان رسید

تیشهٔ انصاف تو ریشهٔ بیداد کند — خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید

پیش رخت خواست ماه گوی سعادت برد — بدر رخش شد هلال گوی بچوکان رسید

فرخی فال تو گشت چو دامن کشان — در قدم اولین بر سر سعدان رسید

از بن دندان نگشت تابع کلکت چو تیر — سنگ نفاقش ز چرخ بر بن دندان رسید

با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهاد — آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید

نکتهٔ توصیف تو چون گذرد در خیال — گوئی کاندر صدف قطرهٔ باران رسید

تا که جهانست باد دولت و جاهت بکام — گر تو مرآن هر دو را پایه بکیوان رسید

طالب آرام تو هست بد دوران سپهر — زانکه عدوی تو را زان همه خذلان رسید

قائمهٔ شرع و عقل از تو متین گر گرفت — شرع ز هرمش گذشت عقل بلقمان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص و عام	ز ابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زر دهر آمد پدید	بسکه لاغر بود گفتی روزه دار آمد پدید
زورق سیمین نه او را لنگری بادبان	اندرین دریای ناپید اکنار آمد پدید
در زوایای شبستان سپهر لاجورد	صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید
زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زرنگار	مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید
ماه نو در حلقه های طرهٔ مشکین شب	همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید
من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر	آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید
کوکب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان	شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید
افسر اکلیل شد از تارک گردون یله	خوشهٔ پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید
با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ	فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوبان ز مشکوی زجاجی سپهر — لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید

خیمهٔ شاهانه بر پا بیک پیرامون او — لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید

پهلوانی شد مقابل با درفش کاویان — گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید

بر فراز منبر نه پایهٔ چرخ برین — خواجهٔ مؤمن دل و پرهیزکار آمد پدید

از ورای این [illegible] اوج ایوان جلال — پاسبان درگه صدر کبار آمد پدید

افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ — آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید

از کف رادش پدید آمد کشت آرزو — آنچه اندر بوستان ز ابر بهار آمد پدید

از قرار نظم کلک بیقرارش در جهان — بی قراریهای عالم را قرار آمد پدید

باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان — خاک را از لنگر حلمش وقار آمد پدید

لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز ازل — زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید

سرو را صد شکر کاندر بوستان آرزو — شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

آصف جم باز بر صدر وزارت بر نشست
آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید

مملکت را از احتسابش انتظام آمد عیان
سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید

رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان
باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید

دشمن بدخواه را گو خاک حسرت کن بسر
کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید

قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد
این بشارتها ز لطف کردگار آمد پدید

راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج
صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید

سیل غم بنیاد هستی را ز جا بر کنده بود
در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید

تا جهان باقیست بادا عمر و دولت برقرار
زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید

من نگویم دشمن بدخواه بادا خاکسار
دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصف جاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد
هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه … که دست عدلش داده دل زمانه بباد

نصیر ملت اسلام ناصر الدوله … که روزگار بدو خرم است و دولت شاد

سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان … لوای عهد اولو الامریش جهانبان داد

کلام او همه فضل و مراد او همه بذل … نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد

ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم … دعای دولت جاهش فرشته را اوراد

دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر … دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد

شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند … تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد

توئی بمرتبه از خسروان عالم سر … چو از میان رسل برگزیده الجاد

بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض … دعای دولت جاهت به بنده و آزاد

عبادت است بفرمان تو عمل کردن … که امتثال اولو الامر فرض شد بعباد

فلک بپایهٔ درگاه عالیت نرسد … اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

خزیده بود جهان گر به سایه عدلت | قرین کون نمی گشت در زمانه فساد
بیاض صبح برویت برابری میکرد | گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد
نمی کشید شمالش ز موج در زنجیر | ز وسعت دلت ار بحر جستی استمداد
بروزگار تو بس دست دهر کوتاه هست | کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد
ز تیغ حادثه هر رخنه بملک فتد | کفت رفو کند از نوک خنجر فولاد
ز دست جود تو گنجور بحر و مادر کان | یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد
فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد | دمد ستاره روشن ز خاک تیره نهاد
ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید | یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
نگاه تربیت اختران هفت سپهر | طباع حامله کوهران چار اضداد
نه خسروی چو تو در کارگاه امکان دید | نه سروری چو تو در شهر هند امکان زاد
هنروران را در عهد و دولتت نرسد | که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هزار شکر که در بارگاه تو همدم | کمر بخدمت بست و زبان بمدح کشاد
بر آستانه جاه تو چون مشرف شد | قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد
هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل | رسید غایت آمال او به نیل مراد
همیشه تا که به پرکار عالم هستی | مدار کار بود آب و خاک و آتش و باد
ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه | ز پای پیل تو خاک مخالفان برباد
بفر جاه تو ارکان سلطنت خرّم | ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد
بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر | بحق سیّد کونین و عترت و اولاد

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

زهره سیمایم بهار و تی ید و بیضا کند | معجز موسی پدید از پسته گویا کند
سحر با بادام میبازد ز پسته معجزه | زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند
آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب | لاله و سنبل بناه و نرگس شهلا کند

خیزد از دریا گهر ما هم چو خیزد از کنار
چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین موجش همه شب تا بروز
آب و آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلف آن بت یغماگر
با گل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

نار موسی بر رخان و آب خضرش در لبان
ز آتشش سنبل دمد آبش ثمر خرما کند

زآن دو هفته مه مشکین پرده پسند انجمال
مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه گوی
روز روشن را برابر با شب یلدا کند

تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ
گرمی خور آری از غوره عیان حلوا کند

یاد رویش در دل تنگم چو روشن رای صدر
تیره شام هجر ماه و مشتری پیدا کند

رام بخش آن مشتری سیرت که کار تیر را
با زبان خامهٔ همچون پیکر جوزا کند

چشم مه باشد بخورشید و سم شبرنگ او
شعلهٔ خورشید سان در هر قدم برپا کند

با همه روشن روانی ده زبان تیره دوری
کسب از کلک زبان بریده اش انشا کند

در سماع جان تار حاسدش بنگ عزا | زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمس طولانی کمندی با فد از خط شعاع | تا بجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا گزد شریان خصمش تعبیه دندان مار | والی عقرب به نیش خنجر برّا کند

مشتری را خانهٔ قوس آمد چو لعل خاتمش | زین شرافت در جهان فرخنده کی هدا کند

عکس رای مشتری فالش بکیوان گرفته | خلق زشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرورا هنگام آن آمد که فراش بهار | چون بساطت فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی و یعنی ابر مروارید بار | این جهان پیر را چون بخت تو برنا کند

از طراوت دشت را چون موکب اردی بهشت | غیرت افزای بهار و گلشن جوزا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند | طرهٔ سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شکوفه همچو طبع خرمت خندان شود | ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو و گل گیرد بعزّت جام مل | سار سر چون مطرب بانگ هزار آوا کند

بنگار ای

همچو رای معدلت رای تو نقاش بهار | سنگ مرجان رنگ سازد دشت را مینا کند
صاحبا صدر العیون مدح تو در مرتبه | مریم طبعم ابا عیسی صفت زایا کند
رای رایان را بفرما تا که مرسوم مرا | انچه مجری رفت از صدر جهان اجرا کند
باد خرم روی گیتی از بهار عدل تو | باد خرم روی گیتی در بهاران پا کند
انکه در میزان برابر میکند شب را بروز | روز بدخواهت برابر با شب یلدا کند

ولہ ایضاً

چشم تو فتنه جهان باشد | این چنین فتنه جاودان باشد
با صبا بوی زلف دست مکن | که ورا اعتدال جان باشد
میکند اشک را ز من پیدا | هر چه خواهم غمش نهان باشد
زلف فتان و چشم قتالت | فتنه آخر الزمان باشد
عارضت آیتی است در خوبی | که ورا ناز ترجمان باشد

جز بهی سرو قامت آنماه　　　سرو نادیده کس روان باشد
آنکه در پیش آفتاب رخش　　　ماه را دست بر دهان باشد
جلوهٔ آفتاب چند آنست　　　کافتاب رخش نهان باشد
صورتت در کمال قدرت حق　　　در جهان آیتی عیان باشد
کی کنم مدحت از هزار یکی　　　گر همه عضو من زبان باشد
گوشوارت قرین رخ تا گشت　　　پرن و ماه را قران باشد
سعد و نحس سپهر گردون را　　　ناز و خشم تو ترجمان باشد
پی یغمای دل زیر پرچم زلف　　　در کف غمزه کاویان باشد
دهنت همچو نقطهٔ موهوم　　　پای هستیش بر گمان باشد
پی تاراج دین و دل نکهت　　　ترک مستی که باستان باشد
زیر تیغت ز ننگ ناکشتن　　　نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دهر چونکه زادت گفت
کاین پری فخر دودمان باشد

چند ای ماه مهربان زغمت
دست هایم بر آسمان باشد

وصلت ای ماه جویم و گویم
این نه از کار آسمان باشد

مدتی میرود که میدانی
گر تو ام آرزوی آن باشد

که شبی ماه مجلسم کردی
با توام دست در میان باشد

تا ابد بر سریر استغنا
شاه حسن تو کامران باشد

پایهٔ پایگاه نازت را
جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد
خندید بزیر لب و دزدیده نظر کرد

از زیر نگه داد به اغیار نشانم
حال دل سودازده بد بود بتر کرد

تیری ز کمان خانهٔ ابروی کمانش
بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم دوری بدل و جان صبوری — آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد
که خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت — که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد
که دست کشیدی بسر زلف پریشان — دل های پریشان شده را زیر و زبر کرد
که روز مرا در نظرم ساخت شب تار — گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد
که خشم و کهی ناز و کهی نوش و کهی نیش — هر لحظه پی غارت دل مکر دکر کرد
دل دید چو زندانه برون کار جفا را — مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد
باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد — بر سنگ جفا قطرهٔ بارانم اثر کرد
چون طره برگشته خود رو بقفا کرد — برگشته تیر نگه خویش نظر کرد
تا بشنوم آواز به بینم رخ خوبش — سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد
بر جستم و بگرفتمش اندر بر و گفتم — المنة لله شجر عشق ثمر کرد
کس چون تو نبودی بره عشق وفادار — یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذاب تو طبیب غم عشق نیست — باید بعلاج دل خود فکر دگر کرد

هر عهد که در عهده خود داشت وفا ساخت — گویم بتو شرمنده ز خویشم چو قدر کرد

صد سال عیان کرد مرا کیدم وصلش — از بس ز رخ او شام عیان صبح و سحر کرد

که دل رطب از خنده آن لعل چو ان چید — لب بوسه کهی غارت از آن تنگ شکر کرد

که گفت بهار است خوش است آنکه لب جوی — بنشست و دماغی تر از آن آتش تر کرد

که گفت که نوروز رسید ابر گهر بار — دامان در و دشت پر از در و گهر کرد

دوش و بر اطفال عروسان چمن را — مشاطه کی از ابر مطرز ز مطر کرد

نقاش صبا نقشه او رنگ زمین را — چون صفحه ارژنگ پر از نقش و صور کرد

شیخ وادی ایمن شده و شاخه لاله — چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد

بنشین و غزلخوان و قدح گیر که در باغ — بلبل به نوا آمد و گلبن گل تر کرد

تا چند غم اینکه بر صدر فلک جاه — چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان
از دایره بیرونت چون حلقه در کرد

ذم تو پذیرفت زگفتار غرض گوی
از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد

نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا
تقدیر تواین بود قضا رفت و قدر کرد

کس خرده نگیرد بخیالات ارسطو
از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد

فرداست که گویند بکام شعرا کار
انصاف امیر الامرا بار دگر کرد

صدر و سر و سالار جهان مختار الملک
آنکش که خدانیک دل و پاک سیر کرد

اخبار کند شمه چو کنی سیرت آن بین
باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد

آنی که تو در کار جهان رشحه کلکت
آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد

آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد
سیمرغ سپهری مگر از عزم تو پر کرد

از درگه جاه تو زحل حسبت بلندی
چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد

بر جای گل و لاله در و لعل برستی
ابر از یم جود تو اگر کسب مطر کرد

از دلش گند

روشن کند آفاق بیک چشم گشادن / خورشید کرای نور انور بصر کرد

خود کان سخائی و یم جود از این روی / خالی کف جودت یم و کان از در و زر کرد

آنکو دل ذخّار تو را گفت که دریاست / از ساده دلی نسبت دریا بشمر کرد

آن کس که مدیح تو چو جان حرز بدن ساخت / بر وی نتوانند بد ایّام ضرر کرد

رشح قلم روح فزای تو در این ملک / آن کرد که باران بهاری به خضر کرد

بر خاطر آن کس که خطور از تو کند کین / جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد

با جان عدوی تو کند خنجر بهرام / آن کز سر کین دشنه رستم به پسر کرد

حرف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبد الله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار / کز میان آتش آتش می جهد بی اختیار

گوهرش از آب‌ست اما نسبتی دارد بمشک / آب او گوهر فروش و مشک او کافوربار

از نهاد پرنیان آرد پرند آور پدید — وز دل عنبر درآری و درر سازد نثار

که کنار سبزه برگیرد بسیم صیرفی — که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

که کند روی فلک بیجاده گون چون لعل دوست — که کند پشت زمین عنبرفشان چون زلف یار

که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو برق — که چو زلف دلبران قیری کند مه را چو قار

چار چیز از چار گوهر کرده او کسب — یا که در ترکیب آن از گوهران بود چهار

تیره‌گی از خاک خشک و آب تر تر دامنی — سرعت از باد سبک سیر آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم از باران تیر — آب روئین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کله مشکین شب چو — حجله گل تا که نقاش صبا سازد نگار

پیل وار اما معلق دودوار اما ستیز — آتش بی دود زیر و لولو منصود بار

قیروان تا قیروان بندد پرند و پرنیان — چون زند خرگه میان کاخ این نیلی حصار

بختیان مست از درفش گروها در گروه — مرکبان تند تر ز آتش قطار اندر قطار

از تنم

از تن هر لخته رودی روان آموی رنگ ‌ ‌ ‌ ور بسم هر سر تی برقی جهان خورشیدوار

چشم میباشد سراپا جسم او وز ریزد چو اشک ‌ ‌ ‌ نای میگردد سراسر عضو او نالد چو زار

تا نمی نالد نمی بالد بهار بوستان ‌ ‌ ‌ تا نمی گرید نمی خندد لبان جویبار

خشک لب مانند دریا آب ز جیحون صفت ‌ ‌ ‌ راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان ‌ ‌ ‌ گشت بر عرش جلیل دوش پیغمبر سوار

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین ‌ ‌ ‌ رحمة للعالمین و شافع روز شمار

گردن دین را سحاب و خاتم جان را نگین ‌ ‌ ‌ دست قدرت را سوار و گوش دل را گوشوار

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست ‌ ‌ ‌ تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار

عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهم ‌ ‌ ‌ عطف دامان جلالش را رسد ترسم غبار

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر ‌ ‌ ‌ زان شده چونان دم عیسی مریم زنده کار

اندران موقف که در دشت وغا لیسا خفتند ‌ ‌ ‌ شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را نیام از سینهٔ جوشن شیر ... تیر توزی را هدف از دیده گرزنده ما

در طلوع هر سنانی آفتاب بی کسوف ... در تحرک هر سمندی آسمانی بی مدار

شهر طایر از صعود طایر ترکش به بیم ... شیر چرخ از حملهٔ شیر علم در اضطرار

خاک تیره تن ز خون راکبان شنگرف گون ... چرخ روشن دل ز گرد مرکبان عنبر عذار

دامن خفتان دریده و دیده جوشن بدوخت ... خنجر خفتان شکاف و ناچخ جوشن گذار

ناوک الماس پیکر وان اساخت لعل ... خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد بار

از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز ... آب گشتی سیم سیمین در مشام کوهسار

چون براق برق رفتارش در آمد در طرید ... ساخت چون چشم زره میدان به چشم مرد کار

کاست از سیر سکون و بانگ و سم برق خیز ... هنگ باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب نار

تاب تیغش برد آب نرم آتش فشان ... آب تیرش برد تاب آتش دار البوار

همچو زلف تابدار صید گیر دلبران ... در کفش پیچان چو صید افکن کمند تابدار

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغز دیو زام — از سنان چون شهاب و ز عمود کاوسار

تا ندانستم ز راه جان چو گشتنش گوش زد — کوشید از ضرب اعدا دست و اوزون کشت کار

ای دریغا شد سلیمانی تبه در پای مور — ای دریغا کشت طاووسی جبا در دست مار

نصرت آن شاهی که بر والی قوس و نیزه داد — شد ز قوس ابن سعد و تیر شمر اندر توار

او ز دلدل وا ز کون والشمس بر پشت سمند — چشم اختر خون نمی‌بارد چرا چون ذوالفقار

تا شفق گون شد رخش جای شفق هر صبح و شام — خون دل تا چرخ بتراود ز چشم روزگار

تو چو لاله غرقه خون ما را دو نرگس لعل بار — تو چو دریا خشک لب ما را دو دیده جویبار

تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ — کرد مشک دیده ام الماس بر یاقوت بار

آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع — تا تو دادی سر بباد از یاد مشتی خاکسار

بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل ریزد ز چشم — آن چو ابر آذری وان همچو باران بهار

ای نشانده رحمت محضت چو احمد بر کتف — وی گرفته صولت صرفت چو حیدر در کنار

چشم رحمت از تو دارم همچو فرزند از پدر | اندر آن موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده با وقار و با افتخار آقا جعفر خان دریابها

بگذرد تا دلم بوصالت فراق بر | کوتاه کرد دستم از آن زلف تا کمر

تا دام عنبرین تو کردم ز کف رها | بر من جهان ز حلقه میم است تنگ تر

اشک من است خوشه مرجان آبدار | چشم من است حقه یاقوت پر گهر

مه بدر میشود که ز خورشید گشت دور | از دوری تو من ز هلالم نزار تر

از دوری تو چون مه نزدیک آفتاب | مانده است باقی از تن کاهیده ام اثر

ریگ روان شود ز سر شکم عقیق گون | بردارم آستین اگر از پیش چشم تر

مرغ دلم بکوی تو صد ره پریده بود | در دام تن نبود گر آن خسته بسته پر

آدم صفت فکند مرا تا که روزگار | از جنت حضور بسوی دوزخ سفر

دور از وصال و تلخی هجران بکام من | بنهاده طعم کاسنی اندر نبی شکر

کفی تر

کفی مساز دل هدف تیر دوریم — اکنون چو چاره گردد چو تیر از کمان گذر

بازوی چاره گر نکشد با قضا کمان — تدبیر عاقلان نبرد هیچ از قدر

کم گشت بلبلی اگر از بوستان تو — هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر

یابم دوباره گر شرف آستان تو — از حلقه‌های دیده کنم حلقه‌های در

از شوق صحبت رفقای وطن مرا — دل زار و تن نزار و تبه حال و خون جگر

یکدم نمی رود که ز خاطر رود مرا — قاآنی آن بفضل و هنر در جهان سمر

بی شعر محرمست مرا چشم عقل کور — بی صوت نغمه است مرا گوش و هوش کر

از فرقت حجاب و قاآنست شام و روز — جان در حجاب تن ز دلم بی وفاتر

یاد الغرض ز مرغ جدا از آشیان کنند — مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر

از من نمانده بود نشان بی تو گر نبود — الطاف شاه زادهٔ مودود منتصر

فرخنده میوه دل طوبی خسروی — تا در گل بهشت شهنشاه مغتفر

فخر و تبار سلسلهٔ شهزاده جعفر آن | کز وی تبار و سلسله باشند مفتخر

بربوده دست تربیتش ز آسمان کلاه | بنهاده پای مرتبه اش آسمان بسر

کیوان فر و هلال علم آفتاب تاج | مریخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر

آن میکند که کرد تهمتن به اشکبوس | با او اگر مصاف کند پور زال زر

فرزانه ندیده چو او باب روزگار | آزاده نزاده چو او مادر هنر

گر کفر زلف هندوی او دیده بود نوح | لب بر نمی گشاد به نفرین لا تذر

طاوس اشتهارش چون چتر را زند | باز آورید بیضهٔ آفاق زیر پر

دارد نیاز با که برندان بی کله | باشد بناز با که بشاهان تاجور

افزون سه بار پنج بود از دو بار بیست | گردیده با شرف بشرف آفتاب در

لقمان دانشش بنموده است لقمه | در خوان فضل بوده هر آنچه آب خضر

از خلق و خوبی او چو نسیم بر صبا | خلقش نموده بهر دل خویش دادگر

بگرفته تنگ تر ز قبا دوش تا بدوش
عشقش چو خرمن گل و شنگ شکر بر

گویند جن و انس چه پرسی ز گوهرش
آن فر فرشته آمده در کسوت بشر

کوته کنم حدیث برت در طریق عشق
گوئی که پیر راه بود قصه مختصر

او را برادر است به از وی به یکدو سال
از هر چه اوست یکدو قدم و انست پیشتر

از بحر طبع داده برون چند رشته دُر
بهر نثار بارگه میر حیّبه دُر

ز ابیات او چو از در وصوات بهشت و حور
ابکار بکر کرده سر از هر دریچه در

لامش شکسته زلف عروسان خلخی
نونش نوشته خط جوانان کاشغر

در بحر معنیش که محیطی است بیکران
غوطه چو غوک خورده نهنگان بحر خور

مصراع آبدارش سر تا بپا نکت
اشعار پرنگارش پا تا بسر غرر

پاکیزه لعبتان همه هم قد و هم نواخت
دوشیزه دختران همه یک مام و یک پدر

اندر الست با تو معنی است آشنا
در آشنائیت ره از این جسته در صور

از کودکی بمکتب عشق رسوم سوز | گوئی که گرده ابجد مهر تو از بر
کردم بصدق قول رسول آن قصیده را | هان تا نظر بری سخنان مرا خبر
ای در فنون شاعری استاد روزگار | در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر
تا بهره ور شوند خلایق ز آفتاب | از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور
من مکتسب ز روشنی رای روشنت | تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر و مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر | کاندر چمن نسیم صبا شد نگار کار
گردید قطر قطره باطراف کوه و دشت | ابر بهار در یتیم زنگبار بار
بیجاده رنگ گشته سروی سربرین رنگ | غلطید بس بلاله خود رنگ بار بار
حلقه بدست سرور زده ژاله پاره سان | آون ز گوش گل شده ظل گوشوار وار
مینای مشک سای بگت سوی شاخ سیب | مرجان عود سوز ز دیگر کنار نار

گردیده بذله گوی به آهنگ پهلوی | در مرغزار عکه در کوهسار سار
گوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل | کفتی نهاده چنک بنای هزار زار
در شخ فکنده است صبا فرش رنگ رنگ | بر شاخ بسته است گهر ابر بار بار
دست چنار کرده نم ابر پر گهر | بربسته بر گلوی ریاحین بهار هار
بس بوی بید مشک صبا برده کوی کوی | مشک تتار نافه زغم کرده تار تار
در زیر سر دراز بگوید بدوست دوست | در طرف جوی جام بگیرد زیار یار
شخ از شقایق است برنگ عذار دوست | شاخ از شکوفه گشته ببوی دیار یار
پر در شب چراغ شده باغ تا که صدر | دامانش کرده پر گهر شاهوار وار
دستور شرق و غرب مهاراجه آنکه نیست | غیر از سخاء و جودش در روزگار کار
بگذشته نوبه نوبه صلای سخاوتش | از اشتهار قیصر و از انتشار شار
یکبار مه ز رایش اگر کسب نور کرد | دیگر ز آفتات شدش اشعار عار

ای اشعر زمانه وی افتخار خلق — چشم چراغ دانش و صدر کبار بار

گر نفحه ز خلق تو بر بحر بگذرد — سازد بخور عود قمار از بخار رخار

کین تو آتشی است که بر هر دلی که هست — آخر در او فتد چه بخود از چنار نار

تا سرو قامت تو گل آورده است با — بر جان عندلیب در افتاده خار خار

دیوان فضل و همت ارباب ماسلف — دست تفضلت همه را کرده پار پار

هرجا نشست شحنهٔ عدلت بداوری — از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام ترک خسرو سیارگان شود — یکبار اگر دهی چه غلامش ببار بار

شاید رسد چه غالیه بگیره بخامه‌ات — زین شوق گشته نافهٔ مشک تتار تار

هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست — باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار

تا جشن عید ساز کند دور روزگار — در جشن عید رطل می شاد خار خار

شادان موالفان تو چون غنچه خند خند — گریان مخالفان تو چون ابر زار زار

تا المهدا

تا امتداد دهر بود شاد کام زی | تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

ماندە ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر | چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر

به عبث می نخروشم چو دف از دست قضا | چو قفا می بخورد دف چو کند غیر نفیر

همچو چنگم سر تسلیم به پیش و گردون | میزند زخمه که نالم بنوای بم و زیر

خود یکی گوی اسیرم بر چوگان بلا | خود یکی چرخهٔ پیرم بر این چرخهٔ پیر

زاده انم و باشد پی کینم این زال | رستمی می بکند تا که شود بر من چیر

گرد آفاق دوانند بکینم آباء | همچو گشتاسب که در زابل فرزند دلیر

گر زبون توام ای چرخ یکی دیده بمال | که همای شرفم مانده بدام تو اسیر

منم آن طایر فرخنده قدسی که زنند | قدسیانم ز سر کنگره عرش صفیر

پسر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر | چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حلّ هر نکته که بر عاقله باشد مشکل
حلّ کند فکرت بکرم چو کشی موز خمیر

گر ز صورت بگرائی سوی معنی بینی
کاندران ملک منم صاحب دستار سریر

از بزرگان نویم که شماریم به خورد
ور ز صنادید قریشم که بدانیم حقیر

کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم
حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر

تنگ شد حوصله از جور و دل از بیداد
هین و هان سر کنم از دست و آهی شبگیر

سوزم این هفت رواق کهن کیوان را
برنشانم بسر آتش چون هندوی پیر

از غزل خوانی در رقص در آرم زهره
از درافشانی در رشک بیندازم تیر

من چو غزمان شوم از خشم درم جامه بتن
زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر

بس کن ای چرخ ستم ورنه ز زر و زینت
سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر

علی عالی اعلا که حسام دو سرش
در دو عالم به بد و نیک بشیر است و نذیر

آنکه لولاک لما آمده اندر شانش
مصطفی را وصی و بن عم و داماد و وزیر

نزد ار مایه ولایش بخمیر اسلام / تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر

برده ظن و هم غلط کار به یکتائی او / که چو حق یافته بی مثلش و بی شبه و نظیر

مهر او جان هر آن کس که ندارد بر دل / مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر

نیست او واجب و ممکن بنود ممکن را / که پس پرده شود با نبی انباز بسیر

ای شهنشاه دنی تاج و تندلی اورنگ / سخت در مانده ام ای دست خدا دستم گیر

من و اسلام در این شهر غریبیم و فگار / من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر

یا بکش تیغ دگر باره بکش ضد نفاق / که شد از دود تف کفر جهان تیره چو قیر

یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام / شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر

آنکه آئینه قلبش ز صفا پذرفته / روشنی از شرف و خرمی روز غدیر

ای شده راست ز تدبیر تو دین در این ملک / چون در آغاز ز شمشیر علی دین منیر

دستگیری ضعیفان ز پا افتاده / در کفش تعبیه باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه گهی فربه و گاهی لاغر — تا بود در کف ایام زمام تقدیر

قامت حاسد تو کوژتر از قامت چنگ — نالهٔ دشمن تو زیرتر از نالهٔ زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر — بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر

وزیر شاه و امیر سپاه و صدر امم — طراز مسند و آذین گاه و زیب سریر

زهی نظام تو قانون عدل را آثار — خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر

در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق — بقیروان هنر تیر آفتاب ضمیر

سپهر فکنده بر حکم نافذت گردن — عنان سپرده بتدبیر صایبت تقدیر

بحل و عقد بسیط جهان پر آشوب — خدات خنجر بهرام داد و خامهٔ تیر

زند ترشح جود تو ابر را طعنه — دهد تجلی رای تو مهر را تنویر

صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجت — به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کند ❊ کتاب فضل بشوید بحوض ما سه تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد ❊ که آن برتبه بلند است و این بپایه قصیر

دعای دولت تو چون نماز واجب شد ❊ بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر

ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا ❊ کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه برآنم که دست انصافت ❊ بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت ❊ درون خسته دلان زنده می کند بصریر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد ❊ براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر

بجای قطره ببارد شمامهٔ عنبر ❊ ترشح قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد رکاب مرکب تو ❊ هلال گردد ماهی دو پاره بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند ❊ وزیرزاده سپهدار و شاه زاده وزیر

رفیع دین خدا مالک حسام و قلم ❊ رشید دین هدا وارث کلاه و سریر

در آسمان بزرگی و عالم عصمت
یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر

بزیر منت او پشت روزگار دوتا
به پیش همت این نقد کاینات حقیر

شکار ناوک پران آن چو دیو جهنده
هلاک خنجر بران این چو ببر چو شیر

بر شمایل آن قرص آفتاب سها
بجنب خواطر این بحر بی کنار غدیر

هزار سال جلالی به پیش مسند تو
یکی بکار مباشر یکی به امر مشیر

بزرگوارا صدرا دوازده سالست
که خاک هند رهی را شده ست دامنگیر

بعهد خود وزرای زمان ستوده مرا
کنون که دست من و دامن امیر کبیر

بچشم تربیتم بین و در جهان سخن
چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر

همیشه تا که بگردد سپهر بر مسند و خاک
سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر

بعز آصفی و مسند سلیمانی
بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر

ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ نجم
ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ زریر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	چو استقامت و رجعت بمرکز و تدویر

در مدح نوّاب سراج الملک بهادر

بحمد لله که گشت از فرّ عید روزه دیگر	لب مطرب به نی جفت و کف ساقی بساغر یار
هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند	مبدل سبحه و سجاده بر پیمانه و زنار
نهیق واعظ و بانگ مؤذن لله و المنه	بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار
امام جمعه کو کوس ورع میکوفت بر منبر	نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار
در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عامی	کمر بستند از مسجد بعزم خانهٔ خمار
بجای غنّه و ادغام در محراب پیچیدند	نوا و نغمهٔ فی الدار لیس غیره دیار
بتار طرّه ساقی فرو زد چنگ مشتاقی	شکست آنکو بزراقی بماه روزه چنگ و تار
حریفانی که سجاده کشیدندی به آب زهد	بمی سجاده را کردند در دیر مغان گلنار
حدیث کوثر و طوبی ز یاد روزه داران برد	نم رشح کف ساقی شکر خند لب دلدار

ببیک ساغر فروشد حاصل سی روزهٔ شیخ شهر — مطاع زرق و کالای ریا راست شد بازار

نعیم خلد را بفروخت بر آبی به پیمانه — فقیه شهر کز خشکی بنان خشک کرد افطار

نشد از روزه سی روزهٔ شیخ شهر را حاصل — بجز رنج تن و ضعف درون و زردی رخسار

سحور از فوت شد ساقی چو غم ساز صبوحی کن — که میباشد سحرگه هم گناهش خوش هم استغفار

کنون زین پس من و کنجی و مینائی و معشوقی — که باشد صبح عید و روز قدر از طرهٔ دلدار

بروبش گیرم از ساقی پیاپی گوهر باقی — گشایم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار

سراج الملک والدوله قوام الدین والملّه — رواج ملّت جعفر نتاج احمد مختار

بعزم و علم چرخ بیمدار و بحر بی پایان — بخلق و خوی خمر بی خمار و گلشن بی خار

وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینش — زمین شد گلشن مینو جهان شد طبلهٔ عطار

فلک قدری ملک فرّی که از رای رزینش شد — فروغ دیدهٔ دولت کلید مخزن اسرار

ببار آمد سیان باغ امن و عیش طوبائی — که آزادی بسیستاد از برکت و فیروزیست ادرار

زرای درویش ار پرسی شبیه یوسف و یعقوب ‌‌ ‌ ز دست و کلکش ار گوئی لسان موسیست و ید

الا ای رایت دولت ز تو بر تارک عیوق ‌ ‌ ‌ الا ای پایه ملت ز تو بر دیدهٔ سیار

ضمیر مهر رخشنده بر رای تو شرمنده ‌ ‌ ‌ کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آذار

سواد نامهٔ ات چون لیلة القدر است جان پرور ‌ ‌ ‌ صریر خامهٔ ات چون مطلع الفجر است احیاکار

کف جود تو باشد مرکز انصاف را میزان ‌ ‌ ‌ دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار

زبان خامه ات مرغلیست خوش الحان که در جنبش ‌ ‌ ‌ ببارد عنبر از چنگل فشاند گوهر از منقار

شمیم مهرت افروزد روان همچون نسیم خلد ‌ ‌ ‌ سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار

بعهدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام امن ‌ ‌ ‌ گرفته خنجر منبر سلح شور فلک زنگار

سرا صدرا خداوندا بدین پیش اندر ملک ‌ ‌ ‌ عزیزان زمانه خار و خوردان جهان سالار

فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول ‌ ‌ ‌ کف انصاف تو موقوف کرد این طرز ناهنجار

الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد ‌ ‌ ‌ ز ملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم | سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگارت یار

وله ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در عنبرین چادر | جهان افکند در سوکش پرند نیلگون در بر

چو گشت از چشم یعقوب فلک گم یوسف بیضا | همه تا جویدش جسم فلک شد چشم سرتاسر

جهان چو پای خور گز یکطرف گشت بزم آرا | چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر

فرو پوشید همچون شاهدان دیبای زنگاری | چو شاهد شاهد مینو چه دیبا دیبه شوشتر

برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانبی پیدا | بدستش صفحه مرموز عالم اندران مضمر

بد و نیک جهان را ترجمان رای منیر او | رضا داده به نیک و بد دهان بسته ز خیر و شر

مقنع شاهدی هر هفت کرده جلوه گر گیسو | زمی گلرنگ و در کف چنگ و بزم ارا و رامشگر

بدیع و دلکش و رعنا غزل خوان و قدح پیما | لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و بلب ساغر

ز دیگر جانبی گردید پیدا ترک خونخواری | به بر بیجاده گون جامه بکف یاقوت گون خنجر

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان — شده از هیبتش ترسان تن شیر و دل اژدر

روان شد از دگر جانب رخ روشن دوان پری — میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر

همه آئین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم — همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یا داور

ز بکر و ذین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی — بر آمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر

مهندس شیوهٔ بنیاد هستی برقرار از آن — کهن سال و قوی یال و دراز آمال جادوگر

مجره همچو روی شیرخواره جانبی رخشا — کواکب در کنارش همچو حوران برلب کوثر

بگردن بسته شب یاره همه از نهفت سیاره — ز پروین کرده آویزه بگوش زهره ازهر

سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت — سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عبهر

دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران — شهاب از یمین و الیسر مر ایشان را پیام آور

دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش — سماک افراشته ترکش علم برداشته محور

پراکنده بنات النعش چون اهل هنر حیران — همی می بود سرگردان چو در گرداب نسرین در

زمانه در خودآرائی و من اشکم برخ جاری — فلک در شعبده مشغول و من آهم بکیوان سر

شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین — شده از سیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچو سوسن گنگ مانده از غزلخوانی — دلم چون غنچه تنگ از دوری محبوب سیمین بر

دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله — تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر

بهر سوئی پری روئی در آن شب خورم و خندان — یکی با دوستان یکجا یکی با عاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر بی می — دو چشمم خواب نشمرده بسان دیده اختر

بگوشم آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و نی — سرودی مطربا از همدم این ابیات جانپرور

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور — ز غم بینای دل پرخون تهی از باده ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه نبود تو را ای — خدا را آشنائی ناله از یاری بپایی بر

ز هجران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روزی — که چون زلف چلیپایت بر آن پا می نهم سر

خدا را شاهد

خدارا شاهد مجلس دمی برقع ز رخ برکش ‌‌ ‌ که بینم در خط و خالت نشان آن پری پیکر

به آن بانگی که ز دستطرب به برد آرام جان و دل ‌ ‌ تو گوئی بر رگ صبر و شکیبائی بزد نشتر

شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم غمگین ‌ ‌ ببالینم نهاده آستین بر دیده کان تر

بنرمی گفت چونی چون گذاری شام مهجوری ‌ ‌ بلطفم گفت همنشین لحظهٔ از مردمی مگذر

همایون باد و خرّم راحت محنت نمای تو ‌ ‌ مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوش اختر

ترا این فضل وافی کافی و باقی ز وابدوان ‌ ‌ که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر

بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و زراقی ‌ ‌ چو عشق آموختی از قشر و زراقی بشو دفتر

کنون اسرار رموز معانی راشدی واقف ‌ ‌ کنون افعال مکنون نهانی راشدی مصدر

مسلّم نکتهٔ العلم نقط بر تو شده واضح ‌ ‌ مبرهن بر دلت شد رازهای جام اسکندر

ز فیض عشق چیدی ارمغان از باغ معنی گل ‌ ‌ ز یمن عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر

نیابد در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا ‌ ‌ نگنجد در سبوی تنگ دریای پهناور

درآید اینک از پرده عروس خلخی خندان — نهان ماه حبش کرد ز شرمش روی در چادر
چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید — قنادیل کواکب محو سازد نیر اکبر
به تسکینت بیا کوییم صحن گلشنی خندان — به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر
گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان چون — گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر
مئی کاندر کف ساقی پدید آرد ید بیضا — مئی کش معجز عیسی بود در قطره اش مضمر
کنون کاراسته بر خود چمن دیبای زنگاری — کنون کافکنده در بستان بساط سبزه سیسنبر
بجولانست از باد بهاران سرو بستانی — غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر
شقایق همچو روی باده خواران خرم و زیبا — بنفشه همچو موی گلعذاران شوخ و غارتگر
بوجد اندر گلستانست بلبل از لقای گل — برقص اندر بهارانست از باد صبا عرعر
پی دل جوئیم محرم سخن سنج و من از حیرت — فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر
بپاسخ گفتمش کای محرم دل یار روحانی — سری دارم بجای ماه و جای پای باشد سر

موافق تر

موافق تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم
به نرد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
زبانی آیدت پیش ای رفیق همزبان من
نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ
اگر دل جوئیم جوئی دگر غم کاهیم خواهی
به بزمی کاسمان جوید شرف از خاک درگاهش
به بزمی کز شرافت سده اش با صدره هم عرش
به بزمی کامن در وی ساکن و راحت در او جاری
صفای صفحه اش محبوب تر از روضهٔ رضوان
بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
بحکمت خانه اش طفل دبستان است بطلیموس

مناسب تر ز تو نبود انیسی در همه کشور
ز هر کس می برم بازی فتادم از تو در ششدر
کفیلم در مصایب گشته نیکی بزی کیفر
نیاساید تنم در بوستان بالعبت آذر
پس از دستوری رخصت به بزم دلگشائیم بر
به بزمی کاستان روبد ملایک زو ببال پر
به بزمی کز سعادت طره اش با زهره هم منظر
سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در
هوای ساحتش از اعتدال جان همایون تر
رواقش مامن قطب محبت عشق را محور
به بستان سرایش خوشه برچینست بو معشر

پذیرد معنی از بس بشکفد در وی گل معنی — بدیوارش نگار صورتی گر کلک صورتگر

در و دیوار و صحن و ساحت کاخ همایونش — شرف پیرو دل آویز و فاخیز و صفا گستر

دهم تا جلوه پر داماد طبع هوشمند انشش — عروس مدح را من با ثنایش میدهم زیور

نه بیند تا ابد رنج محاق از کسوت آفت — کند گر اکتساب از شمسهٔ کاخش مه انور

بتمکین و بتحمید مقیمان سرای او — زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر

بصدر مسندش بنشسته از اهل وفا پیری — سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر

چه پیری در دیار عاشقی سلطان والاجاه — چه پیری در جهان دوستی خاقان والافر

چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق — گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر

بصفری در نیاید در نگاهش دولت قارون — بشتری نایدش اندر نظر سلطانی سنجر

سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم — رضا جوئیم خواهی جانب بزم وصالم بر

معمای ترکیب

چیستان

چیست آن اژدر روئینه تن آتش بار — پیل آتش دم تندر نفس صاعقه کار

تخت بر پیل به بندند چو پیلست به تخت — زیر گردون که و بر گردون کوهیست سوار

نیست جز اژدر و اژدر بود از روئین تن — نیست جز تندر و تندر بود از آتش بار

برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر — دود از آتش خیزد خیزدش از دود شرار

پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد — دامن خیمه زند بر تر از برقش نار

گاه چون نوح بود حافظ کشتی سیغم — گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار

صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف — چنگ عزرائیلش ثانی گاه پیکار

قلعه دار است که و تیر فکن ابرش وش — حصن گیر است که و عربده کن رستم وار

نفس شیر شکاران بشمار اندازد — گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار

دی کلراز حیاتست چو گرد مشم — برگ ریزان جوانیست چو آید به بهار

مرکبش چون شتر مست خروشان که به سر — لیک او رهست بعکس شتر مست مهار

نکند فرق که عربده دشمن از دوست | نشناسد بصف معرکه یار از اغیار
اژدهائیست قوی پیکر و تندر آسا | بخروش آید آندم که گزد او را مار
طرفه تر پیر ز نجوم است مطیعش دو فلک | که ورا منطقهٔ محور و قطب است و مدار
نفسش زود اثر تر ز دعای عیسی | لیک او راست بعکس نفس عیسی کار

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید با دولت قران کردند باز | زان قران خرّم جهان کردند باز
ماه نو ابرو نمود و دلبران | ابروان محراب جان کردند باز
جلوه گر گردند اول فرّ عید | بس در هفت آسمان کردند باز
باب این فیروزی فرخنده کی | صبح دم کروبیان کردند باز
زین بشارت ساقیان بزم جم | در قدح لعل روان کردند باز

چهره های زعفرانی همه — از می لعل ارغوان کردند باز

دسته های سنبل نورسته را — بر گل تر سایبان کردند باز

زلف بگشادند دلها را همه — همچو مرغ از آشیان کردند باز

ابروان را بر فراز خط سبز — چون مَد مُدهامتان کردند باز

با کمند زلف و مژگان خدنگ — غارت دل قصد جان کردند باز

از تبسم های لعل نوش خند — نرخ شکر رایگان کردند باز

ز آتشین رخ ساقیان بزم می — بزم را دیر مغان کردند باز

در مدیح آصف جم دستگاه — باز همدم را زبان کردند باز

رام بخش آنکو که تائیدات غیب — روشن از رایش جهان کردند باز

در ستایش شاعران تر زبان — کلک را رطب اللسان کردند باز

خامهٔ اش را بهر رجم بدسگال — ناوک آتش فشان کردند باز

رای روشنش را چو ماه آفتاب — مقتدای انس و جان کردند باز
حکم او را چون قضای آسمان — با قدر هم داستان کردند باز
بر رخ اهل جهان ز انصاف داد — درگه نوشیروان کردند باز
برگزیدندش ز خلق و وانگهی — بر جهانش حکمران کردند باز
ای خداوندی که عدل و داد تو — ملک را امن و امان کردند باز
فکرت پیر و ضمیر روشنت — دین و دولت را جوان کردند باز
جان آگاه و دل شاد ترا — عیب پوش و غیب دان کردند باز
دوستانت را بقدر دولتت — کامیاب و کامران کردند باز
آه بدخواه ترا از اندیشه سرد — همچو باد مهرگان کردند باز
چون بتوفیق دعای مستعان — در جهانت مستعان کردند باز
تا دهی داد دل درویش را — در جهانت مرزبان کردند باز

داورا کتاب دفتر مرمرا | بر درت فریاد خوان کردند باز
مرغ دل را از دروغ بی‌فروغ | همچو شمع آتش بجان کردند باز
من کیم مداح سال و ماه تو | مادحت را زآب فرمان کردند باز
هرچه کردم مدحشان و ذمشان | در هوایم این و آن کردند باز
این ندانستند در بازار و شهر | هرزه گوئی را زبان کردند باز
تا جهان باشد تو باشی شادمان | این دعا را جاودان کردند باز
بر دوام دولتت بر بام عرش | لب به آمین قدسیان کردند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید لطنازی آن بت طناز | بناز از در کاشانه‌ام درآمد باز
رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ | لبش ز زمزمه چنگ ارغنونی ساز
گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل | کشیده دیده مستش کله خنجر باز

دلی نماند که تاراج راه عشق نگشت ‌‌ ز بسکه ترک نگاهش نمود دست‌انداز
که خرام بصد نازکی زدی زلفش ‌‌ بر آتش دل اهل نیاز دامن ناز
دل شکسته پر اندر شکنج گیسویش ‌‌ اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز
سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم ‌‌ هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
کدام آه سحر کرد با منت همدم ‌‌ کدام بخت قرین کرد با منت دمساز
نشاندمش بحضور دل و همی بردم ‌‌ به پیش قبله ابروی دلکشاش نماز
بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل ‌‌ بغمزه گفت که ای همنشین عالم راز
کجاست ساقی گل‌چهره کو بده صهبا ‌‌ کجاست مطرب خوش‌نغمه کو برآر آواز
کسی چو دار دغم کش بود خداوندی ‌‌ بسان سرور احرار صدر بنده‌نواز
سراج دولت و دین آنکه دست افضالش ‌‌ نموده بر رخ دولت در سعادت باز
سر صدور جهان آنکه در صدور جهان ‌‌ چو آفتاب بود از ستاره کان ممتاز

وزیرزاده

وزیرزاده وزیری که سروران نامند | بر آستانه جاهش بعجز روی نیاز

رسد کجا به نخستین مدارج قدرش | اگر هزار کند وهم تیز پر پرواز

بقوّت دل آگه دعای دولت او | بمرد و زن شده واجب چه پنج وقت نماز

ایا ستوده خصالی که از اصطناع کفت | گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز

زمانه تا که در دولت تو باز نمود | بروی فتنه و آشوب در نمود فراز

زحق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز | کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز

بزرگوارا صدرا هزار جشن چنین | بکامکاری بر صدر مسند اعزاز

زساقیان گلندام ساغر جم گیر | بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز

دعای نیم شب و ورد صبح گاه سنت | لوای دولت و دین باز سر کشند بفراز

زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان | جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز

دگر پذیرد رونق چه کشور محمود | از آن سپس که پریشان بود چه زلف ایاز

حسود جاه تو گر غایت تنک ظرفی — ز تند کبر بر آلنده مغز همچو پیاز
کشاده بال چه پروانه وهمه غافل — که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز
همانه تا که زمانه است در فراز و نشیب — همیشه تا که سپهر است گرم در تک و تاز
ز ترکتاز غم اعدات باز نشناسند — فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز
مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو — ز لعبتان سمرقند و گلرخان طراز
در تو مرکز اقبال و مرجع دولت — فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد آیتیست نازل در شان رام بخش — همواره دور چشم بد از جان رام بخش
شکر خدا که شاهد مقصود را چنان — بنشاند شاد و کام بدامان رام بخش
منت خدای را که مدار سپهر ملک — افتاده همچو گوی بچوگان رام بخش

مرزا رفیع نشاط

مشتاق بود دیدهٔ مختاری جهان — حربا صفت بمهر درخشان رام بخش

بخت جوان چو دید باور روزگار پیر — سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش

روشن دوباره دیدهٔ یعقوب ملک گشت — از روی همچو یوسف کنعان رام بخش

سر بر فلک کشید دو نوبت اساس عدل — در روزگار کسری دوران رام بخش

در می فشاند ابر بهاران ولی کجاست — مانند ابر دست زرافشان رام بخش

شد چون بهار خانهٔ چین خطهٔ دکن — از ابر کلک غالیه باران رام بخش

ملک ملک شد یافت نظام از نظام ملک — ملک دکن ز رای ملک سان رام بخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد — آباد باد خانهٔ احسان رام بخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی — هست اندکی ز بذل فراوان رام بخش

در کار بردن ید و بیضا بکار ملک — کلک چو مار موسی برهان رام بخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی — گویا شده است نازل در شان رام بخش

ایوان که هفت قلعهٔ قدرش مسخر است — حسرت برد ز پایهٔ دربان رام بخش

تا رستند مرد ایوان مشتری — بر پایه پیش مسند و ایوان رام بخش

مریخ تیغ آخته تا گاو چرخ را — بهر گزند سازد قربان رام بخش

تابد آفتاب و بکند از خط شعاع — تا جا کند چو شمسه بر ایوان رام بخش

هاروت وار در چه بابل شود نگون — ناهید اگر بورزد عصیان رام بخش

در دفتر محاسبهٔ حلّ و عقد ملک — تیر دبیر طفل دبستان رام بخش

مه چون عروس شب ز داماد خور گری — شرمنده پیش رای درخشان رام بخش

صدرا سخن تراش چو همدم بکلک نظم — نادر بود قسیم بفرّ و جان رام بخش

در گلشن خیال و غزل های معنوی — خوش نغمه بلبلیست ثناخوان رام بخش

با اینکه در نژاد ز اولاد مصطفی است — کرده است روزگارش حسّان رام بخش

داده است دست حادثه اش خانمان بباد — تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بونق مراد کن | تا اندر زمانه گوید شکران رام بخش

تا در زمانه شیوه پیمان مثو گداست | بادا زمانه بر سر پیمان رام بخش

از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست | نام خدای باد نگهبان رام بخش

دوران ز رام بخش گرفته است انتظام | تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چو مرغ است انکه پا از سر نداند میل رفتارش | نگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش

ز قران سورهٔ نون و القلم در شان او نازل | تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش

سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی | سخندانان همه دُر دی کش لعل شکر خوارش

چو از رفتار و اماند شود گفتار او معلوم | عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش

بناشد مور و رفتارش به بند سلسله چون مور | بناشد مار و اندر کام باشد نیشک چون مارش

بهنگام تگاپو توسن عزمش چو لنگ آید | به بر بندش سر از تن تا که گردد تند رفتارش

بدرد خلق درمان باشد و خود لاغر و زردا ست — نمیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش
نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی — ببیندازند هر ساعت بچاه تیره و تارش
چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو — اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش
سرش بی جرم بشکافند هر ساعت عجب نبود — اگر بینی بخون شنگرف گون سر خسته رخسارش
بسان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردند — عروسان معانی از سواد چون شب تارش
بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم — درافشانی کند با صد زبان لعل شکر بارش
سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین — که ظلمات جهان چون صبح روشن شد بدیدارش
شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا — گل نیران بخرمن بشکفد از عقرب خارش
دلش چون جام جم دارد ز سر غیب آگاهی — و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش
سخاوت کوکب رخشا کف او چرخ گردونش — مروت گوهر یکتا یم او طبع ذخارش
هنر کیفیتی باشد که کلک اوست سرشارش — خرد گنجینتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد — الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش

سرا صدرا خداوندا سخندان کهن همدم — که باشد با گدائی درست از خسروی عارش

بجان می پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی — نه می بینی که سرتا پا چه رنگین است اشعارش

زجور آسمان بر درگه جاه تو جا جسته — چو هستی رایگان معنی مده از دست زنهارش

نه از مداح دیرینه است تو ممدوح پیشینی — برس بر جان پر دردش بپرس از حالت زارش

شروع سال پنجم شد که از انصاف پندت چه — نگردیده است عاید از مواجب نیم دینارش

نه دلالست و رشوت خور که سازد فرق پیدا — هنرمند است و دانشور کساد از این است بازارش

کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند — به تحسین کردند در عهدت بنان شام ناچارش

ز بی انصافی افتاده به بدشواری و ناچاری — مگر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش

عنایت کن نمائی پیش از آن کز کرس جان بخشد — وگرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش

وگر دانی که باشد صحبتش دردسر حاصل — کند تا دفع دردسر به بخشا بار بردارش

بهر جا که کند ماوی چه در دریا چه در صحرا
دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کارش

زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازاد بار
نصیب جاه تو اقبال و زان خصم ادبارش

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاویدان
بحق سید ابرار و اهل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نظیر جناب اقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش
وی رتبه جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن
ذات تو هلال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت
کم سنگ خیال آفرینش

همتای تو ای نظیر عنقا
شد فرض محال آفرینش

با رفعت همت تو پست است
چرخ متعال آفرینش

بر شخص بزرگی و جلالت
تنگست مجال آفرینش

کلکت مثل است اندر آفاق
بر سحر حلال آفرینش

هر نکتهٔ کلکت از شرافت | باشد خط و خال آفرینش
مشکی لقب تو شد که مشکین | شد ناف غزال آفرینش
بی قدر بر کف کفیلت | گنجینهٔ مال آفرینش
چون طالعت اختری نیامد | فرخنده بفال آفرینش
پیداست ز صورت جمیلت | آثار جمال آفرینش
بر مسند عالیت مجسّم | گردیده جلال آفرینش
خواهم برت ای یگانه گویم | لختی ز خصال آفرینش
چندیست که کرده دست تقدیر | مارا پامال آفرینش
از رو به بازی چرخ پیرم | با سگ بجوال آفرینش
چون خال بتان سیاه روزم | از خصلت و خال آفرینش
از موی چو موی تابدارم | وز نال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف بر آریم | اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد | با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت | روز و مه سال آفرینش
همواره مخالف تو بادا | مقرون زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت | طوبی نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خورم | با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمسه طاق آفرینش | آزین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تنگست | پنهای رواق آفرینش
بر دفع شر نکت افاقه جودت | باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بختت | اندر آفاق آفرینش

با همت عالی تو پست است — این هفت رواق آفرینش
دیباچه مدحت نگنجد — اندر اوراق آفرینش
از شعر تر تو گشت شیرین — تا حشر مذاق آفرینش
منشور قبول نظم و نثرت — مشهور عراق آفرینش
از فضل بود کتاب فضلت — بر گوشه طاق آفرینش
چون برق برد سمند عزمت — پیشی ز براق آفرینش
هرگز نرسیده بر مشامت — بوئی ز نفاق آفرینش
بر بسته کمر فلک به تمکین — خدمت ز نطاق آفرینش
از خلق عظیم کرده خلقت — الحق خلّاق آفرینش
چون مردم دیده از تو گشته — روشن احداق آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید — وی مطلق حاق آفرینش

بنگر که چسان رهی فتاده	در دام فراق آفرینش
کوئی که بنام را دسے من	باشد میثاق آفرینش
از من به عبث همی کشد کین	این است سیاق آفرینش
مرد ند اختیار و مانده باقی	مشتی مشتاق آفرینش
تا هست بدست ساقی صبح	جام برآق آفرینش
ماه تو مصون بود چو خورشید	از رنج محاق آفرینش
چون برق تگت بزیر رانت	پیوسته براق آفرینش

حرف غین

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

گیرم رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ	کی می رسد بجائزهٔ صدر کبار تیغ
سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار	بی سعی کلک او نکند هیچ کار تیغ

صدر ملک

صدری که بی حمایت کلکش مجال نیست　　خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ
صدری که در مجاری احکام میکند　　بر کلک کاردیده او افتخار تیغ
صدری که در گشایش کار جهانیان　　کلکش گره گشا بود و دستیار تیغ
جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند　　رستم سپر فکند اسفندیار تیغ
آتش بخرمن مه گردون او فتد　　گر زابر کلک او بجهد برق وار تیغ
هر جا که فتنه سر ز گریبان بر آورد　　سازد ببای توسن کلکش نثار تیغ
مانند مه که کسب کند ز آفتاب نور　　جوید ز آب گوهر کلکش شرار تیغ
ای پیش رای انور تو بنده آفتاب　　وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ
عهدیست تا که کلک تو مشاطه ملک را　　انگشت خود بخون نه نماید نگار تیغ
از شرم کلک موی شکافت بروز کار　　نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ
از بیم پاسبانی کلک تو کرده است　　اندر نیام حادثه روزگار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی اگر | گردی بهفت جوشن گردون گذار تیغ

از لطف جانفزای تو شد جانفزای کلک | وز خشم شعله زای تو شد شعله زار تیغ

کلک تو آیتیست که اندر گشاد کار | به یک صریر او ز صلیل هزار تیغ

از بهر حرق و غرق بداندیش جاه و ملک | از آب کلک تو بکند کسب نار تیغ

گر تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو | سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ

هنگام نظم ملک ببازار امتحان | نقدیست پیش کلک تو بس کم عیار تیغ

از بیم انتقام تو در دست فتنه چو | لرزد چو برگ بید ز باد بهار تیغ

تا کلک در بنان تو جاری نشد بزن | نگرفت در نیام سلامت قرار تیغ

اکنون مدار کار زمانه بکلک تست | رفت آنکه بود کار جهان را مدار تیغ

کلکت زمانه را چنان امن کرد است | کاید بجز ز دلیف ملیحت بکار تیغ

صدر امنم که منطق کلکم کشیده است | خورشید وار در فلک اشتهار تیغ

درپیش

در پیش زخم خنجر بران کلک من | سر بر نیاورد که شود شرمسار تیغ

وین طرفه تر که با همه برانی آمده | پیش زبان کلکم در زینهار تیغ

بنگر چه سان بطرف گلستان مدحتت | آورده تر زبانی کلکم بهار تیغ

زنهار کم مبین که ندیده است روزگار | چون تیر کلک من بجهان آبدار تیغ

میخواست کلک من که بگیرد زمانه را | زان در ردیف مدح تو کرد اختیار تیغ

نی هر زبان کلک نماید نگار شعر | نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ

تا روح خسته زنده کند از صریر کلک | تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ

در دست مادح تو فشاند عبیر کلک | در جان حاسد تو برآرد دمار تیغ

یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر | تا کلک را بنصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شمس با خورمی و فال در آمد بشرف | روز میخوردن و شادی و نشاطست و شعف

مشتری زد بهمایونی فسر در دیوان [illegible] / زهره برداشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر با افسرده بحر [illegible] است / آتشین گشت چو آمد بسر صفر صدف

سنگچه ریخت زدود دمه ثعبان سحاب / سر بدر دید غیو آذر مستان چو کشف

بوستان همچو بهشت است ز نباتات نبات / همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا / تخت بلقیس گل از طرف هوا چون آصف

بر سر منبر گل غنچه [illegible] غمام طهور / راست گوئی که نمایند قرائت مصحف

وقت آنست که مردم می گلگون بخورند / خاصه اکنون که گرفت است قدح لاله بکف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار / میبرد هر طرفی نافه تا تار تحف

سرو در حالت و مرغان چمن گرم سماع / باده در ساغر و خورشید درخشان بشرف

این چنین روز که فیروزی عالم با اوست / باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر / سر و سالار دکن کهف هدی کان شرف

معدلت را زخداوند جهان فصل خطاب مملکت را زنیاکان سلف نعم خلف
قاب قوسین تجلّی جلالش جائیست که باوجش نرسد قوّت سیر رفرف
نقطهٔ خامهٔ او مرکز دین راست مدار سایهٔ درگه او خلق جهان راست کنف
ماه اگر نور از آن رای منوّر می جست بر رخش بار نمی گشت عیان عیب کلف
ای گرفته ز فرت اختر فیروزی فال وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف
گر نبدی فرّ تو در صورت آدم پیدا درگه سجده عزازیل نمیکرد صلف
ز آب و گل طینت تو نیست مخمّر که ترا کرده ایجاد خداوند ز لطف و لطف
کلکت این سان که نماید ید و بیضا در کا موسی این معجزه هرگز نه نمود است بکف
کف جود تو از این دست که گوهر پاشد بیم آنست که هم سنگ شود دُرّ و خزف
کلک مشکین تو مرغیست که در مرتع ملک شجر عمر بداندیش تو او راست علف
شعلهٔ قهر تو از آب برانگیزد تاب رشحهٔ لطف تو از آتش بنشاند تف

شد پدید از پی بخشایش بذل و جودت | لعل از کان و زر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت | جبرئیل آمده از عرش سخن با هاتف

گرمی کشت نهان مخزن قارون بزمین | دست اعطای تو یک لحظه نمودیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازهٔ برمک بگذار | کرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سرورا گر بنوازی و وگر ننوازی | بر در خدمت تو حلقهٔ بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم | نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام ترا | بال پرواز خیالم چو گسست از رفرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب | موسی از سنگ برآرد نم و من بنده ز برف

از بد حادثهٔ دور زمان دستم گیر | گر ز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید | باد بر قول غزل گوش و بجامت قرقف

دوستان تو همال طرب و نعمت و ناز | دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

تیغ تشویر تو را سینهٔ بدخواه نیام | تیر تدبیر تو را دیدهٔ حساد هدف
باد کلکت دو زبانست پی پیرایش ملک | خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شفق شب پیش از آن که صبح کند شق | خیز و نما شق ز برق جام ورق
پیش که کبر دخروس عرش علی الله | بر خم گردون رسان ز بلبله لق لق
چه چه زنان گشته است مرغ سحر خیز | خنده مینا رسان بگنبد ازرق
کوکب دری بجو ز جام زجاجی | چشمهٔ کوثر نگر بکاسهٔ راوق
از خم ازرق بزاهدان ریائی | باده بیفکن بجام تا خط ازرق
زان می گلگون که از حرارت طبعش | آبله آرد لب ایاغ مغرق
در طبق آن جام مل گذار که باشد | با سطق گل برنگ و بوی مطابق

مشکت زره وار و آفتاب زره دار | پسته گویا و سرو سیمین قرطق
در رخ ساقی بهین زلف گره گیر | از قد مطرب بجو و لعل ممرّق
جام می خواه کز فروغ شعاعش | شعشع جام آفتاب کند دق
صاف و معکس چو اشک دیده عذرا | پاک و منوّر چو چشم روشن وامق
هوش فزا در روان روشن دانا | زنگ زدا از درون تیره احمق
روشن و تابان چو آفتاب درخشان | درّی و درخشان چو رای صدر موفّق
آنکه دهد بر سواد طرّهٔ حورا | گرد ره مرکبش عبیر مسحّق
شق عطارد بخاصیت بپذیرد | گر بنهد نقطهٔ ز خامه سر شق
زهره بگیرد به پسته خامه سیمین | باربدش چون زند بدف سر فندق
ای ز کفت روزگار خلق منظم | وز قلمت کار و بار ملک منسّق
یاد تو باشد غذای روح طبیعی | روی تو باشد ضیای چشم مشوّق

نادو

نام تو بگذشته زین سرای سدّس | صیت تو بر رفته زین رواق مطبّق
مرکب خود ساخت گر ز قدر تو کاوس | بر شدی آسمان ببام چرخ معلّق
چرخ ز سرگشتگی چو قطب برآید | گیر دش از دست اقتدار تو منطق
قلعهٔ قدر تو را ز رفعت قدر است | ماهی گردون شناور ته خندق
نام تو هر جا لوای قدر برافراخت | ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق
تیر قلم زن برای کسب سعادت | ساخته خود را بنایبان تو ملحق
خشم تو بیند اگر بجانب بهرام | رعشه در افتد بدستهاش ز مرفق
مبداء اقبال شد ز اسم تو پیدا | مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق
آب خضر نوشدار عدوی تو سازد | کین تو آتش اسیت که برتب محرق
سرو تو خورشید بار داده کله دار | ماه تو آورده بر عبیر محلّق
فخر کند تاج جم ز گوشه آن وام | عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

جزع تو نرگس شکفته است ز بادام — لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق

لؤلؤ آن برده آب خوشهٔ پروین — رونق این از سهیل کاسته رونق

حفظ تو هرجا دوال زد بدل کوس — پاس تو هرجا کشاده شقهٔ بیدق

شیر عرین را نظر نیارد روباه — باشه نر را چو پشه بشمردی بق

کبک کند آشیان بچنگل شاهین — بیضه نهد صعوه زیر بال شقرّق

عرش سریرا چو کرد دست خیالم — باز بمفتاح امرت این در مغلق

فخر کنم زین سپس سزد بمعزّی — یا بر نم دق بگفتهای فرزدق

که نیم ار نیستم بهین معزّی — کم نیم ار نیستم زیاد ز عمعق

حاظرم اینک به بزم صدر محقق — نیست کس ار گوید این حدیث محقق

تا فکند در چمن بفصل بهاران — باد صبا فرش پرنیان و ستبرق

گلشن مقصود مدعای تو باشد — پر ز تراوت تر از بهار خورنق

همچو قضا در زمانه حکم تو جاری
همچو قدر در زمانه امر تو مطلق

شاد دل مخلص تو چون دل ساقی
چاک سر مبغض تو چون سر جوزق

توسن اجلال رام و رایض عزمت
تا که بود در تک این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابو الفضل العباس روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فرآئینه رنگ
که پدید آید چون جام سکندر از سنگ

شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید
میکند تربیت گوهر و تاج و اورنگ

الغرض زنگ پذیر آمده در گوهر پاک
به زداید ز رخ آئینهٔ عالم زنگ

آتش بهمن در گوهر آن پنداری
بهمانند شناور پی پرورش در گنگ

هیر مندیست که مرغابی بحر استیزش
روز پیکار بپا بفکند قصد نهنگ

ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی
بی گنه می فکنندش بمیان چه تنگ

صورت لجهٔ نیلست چه ثعبان کلیم / شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام / گاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

کُندی زیر فر بر که همه عالم را آن / یک سر موی نهفته به جبینش آژنگ

بارخ روح الامین است و دم عزرائیل / غالبا روی پری دارد و خوی اژدرنگ

قوت بازوی لشکرشکن زادهٔ زال / زیب زانوی سریرآرای پور پشنگ

جنگ بو یحیی و این طرفه که بر صورت صور / عالمی زنده نماید بیکی هنگ و درنگ

چار گوهر نه از چار طرف انگیزد / چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش موصده و زمزم آتش افشان / ابر طوفان اثر و صاعقهٔ غبرا رنگ

نجم دین ماه بنی هاشم ابوالفضل آنکوست / آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

آنکه در سایهٔ مهد و دلوای فضلش / بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز / بشکند باد و دم صبح سپاه شبه رنگ

در نوردیدن

در نوردیدن معراج رفیع قدرش　　رفرف تیزتک و وهم خردمندان لنک

نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش　　آسمانهای گران سنک پسند پاسنک

خوشه از شرزهٔ حفظش اگر آب خورد　　آسیا نشکندش دانه بدندانه سنک

روز هیجا که زغریدن کوس ناورد　　اژدها پوست بیندازد ز چنکال پلنک

همچو آه دل گردون سپر مظلومان　　بگذرد راست ز خم سپر چرخ خدنک

آنچنان بارقهٔ حادثه بالا گیرد　　که ز رخسار سلح شور فلک پرد رنک

ای مصیبت که بشبرنک سبک گیرد جای　　وی قیامت که بر هوار گران سازد تنک

آن مصیبت شکند نایهٔ نفخهٔ صور　　آن قیامت بزند قهقههٔ بر روز درنک

پی قلع فرق خارجی مرحب کیش　　پی قمع سپه سامری فرعون رنک

ذو دم اندر کف حیدر حرکاتش شمشیر　　اژدها در کف موسی صفتش بالاهنک

بر عدو حملهٔ ثعبان زبان رمحش　　صحن عالم را چون چشم زره سازد تنک

ای خداوند فلک درگه کیوان دربان	وی شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ
آفتاب از کنف عاطفتت جسته ضیاء	آسمان از علو مرتبت یافته هنگ
چون کهینی که بدامان مهینی چسپد	عرش گردیده بدامان جلالت آونگ
توئی آن باب حوائج که جهاد انت ساخت	بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ
منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم	سیآت ثقلین از گنهم آرد ننگ
چشم دارم ز تو چون بار گناهم ساخت	فرس فارس میدان شجاعت رالنگ
آفتاب کرم ذره نوازت سازد	از ره ذره نوازی به تجاهم آهنگ
جز مدیح علی و آل ندارم سپری	که نمایم سپر بارقهٔ روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوش سرمست و غزلخوان و صراحی در چنگ	شد پدیدار ز درم آن رشک بهار ارژنگ
قمری کلفش در شکن عقرب زلف	فال فرخنده ترا ز ماه ببرج خرچنگ

حلقهٔ زلف

حلقهٔ زر ظرف صفحهٔ سیمش گفتی
گشته در خرمن مه خوشهٔ پروین آونگ

در خم گیسو و پستان بلورش چونانک
هندوئی سازد با حقهٔ سیمین نیرنگ

پیش شیرینی لب های طبرزد رنگش
شیشهٔ خود زده از شرم طبرزد بر سنگ

چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب
جلوهٔ رویش برده زکف موسی رنگ

میکشیدند دو زلفین سیاهش بردوش
پی تسخیر دل اهل نظر بالاهنگ

کرد با کبک دل آن بچه باز نگهش
که که صید کند چنگل شاهین کلنگ

چون پری دیده که ببیند مه نو با صد شور
بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنگ

گفتم ای مایهٔ آرام و مرام دل ریش
گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنگ

تو کجا و مقر تنگ من ای مقصد جان
من کجا و حرم وصل تو ایشاه شنگ

مگر ای عالم فرهنگ غلط کردی راه
که بدین زاویهٔ تنگ نمودی آهنگ

آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی
دل خودکامم بی‌روی تو در کام نهنگ

شتاب دمفروز آتشم از تاب شتاب　　به نشین و منشان تا بشم از تاب درنگ

شکلی حجره گلت تنگم تا روز فراخ　　غیرت کاخ خورنق کن و بتخانه لنگ

بسکه کردم جزع و لابه برش شد خاموش　　نا آرام جا بدلش جست چه آتش در سنگ

خانه پرداختم و پیمانه از گوشهٔ طاق　　بر نهادم بر آن رشک بهار ارژنگ

ریخت در جام زر آن نقره پاکی که حکیم　　مایه پخته کیش خواند و غذای فرهنگ

نوش که کرد بشیرینی خون دل جام　　نیش زد کاه بطنازی اندر رگ چنگ

وصل وی را بمراد و لب معشوق بکام　　ساغر می بکف و طرّه دلدار بچنگ

زان دو رخسارهٔ رنگین و لبان نوشین　　دیده گل چید بخروار و شکر برد بتنگ

زرخ خجلت ان تازه عروس ختنی　　پرده شرم چه برداست شراب گلرنگ

گفت با خنده که ای عاشقک دلشاد　　گفت با طیبه که ای شاعرک پرنیرنگ

با جوانان سیه چشم و سهی قامت عشق　　از تو عیب است با ریش سفید و قد چنگ

گر برانی که کنم رام خود آهو روشان … بزبان خوش و شعر تر و جادوئی ورنگ
شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زر سرخ … سبزخطان سیه چشم نباشند بچنگ
نیست گر سیم و زرت تهنیتی گو و بکاه … لنگ لنگان بدر صدر جهان کن آهنگ
که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد … بسته دستار بفر زند بفیروزی و هنگ
رام بخش اختر تابان سپهر اقبال … سر احرار و دل و دانش و فر و فرهنگ
آنکه بیشک قلمش بر صفت مار کلیم … شهد امید کند در دهن خصم شرنگ
گوهر تربیتش آب رخ چار ارکان … پایۀ منزلتش تاج سر هفت اورنگ
باکف مکرمت و صیقل عدل و انصاف … بزداید ز رخ آینۀ عالم زنگ
شمس بارای منیرش چو بدی یک گوهر … بالغرض گشت بانبوه کواکب سرهنگ
صاحبا صدرا با اینکه زعون مدحت … در جهان سخنم صاحب تاج و اورنگ
افکنم رخش بمیدان سخن شیرین تر … هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

باچنین نظم کز عقد گهر مستغنیست | اسب رهوار سزد باکه ندارم خرلنک
حق چنین است که از عون تو وحقد حسود | باکمالات دگر شاعریم باشد ننک
تا زچنک ومی ومعشوق روان آساید | دلبرت رام وبدستت می وگوشت بر چنک
عیب جویان تو ببغض چو همدم درهند | بدسگالان تو افتاده چه مصحف بفرنک

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه وسال | که پذیرد نقص وکه جوید کمال
آبی وباآتش دهقان قرین | ماده وآباءِ را باشد همال
از زمانهٔ خارجست وزوال | در زمانه می شمارد ماه وسال
گاه همچون شمع می کاهد بدن | گاه شاهد وار آراید جمال
در شبستان تخیل صورتش | شمع زرین است وفانوس خیال

مرغ را باشد دو بال طرفه این | سی بود بالش چو بشماریش بال
که ز مشرق سر زند گاهی ز غرب | گه جنوبش جلوه گر گاهی شمال
بی زوالش با که داند فیلسوف | در جهان هر روز می‌بیند زوال
چارده روزه شود سیماش بدر | چون شود سی روزه میگردد هلال
از کنام عالی سیمرغ چرخ | رو نماید گاه چون ابروی زال
همچو مرغ فکر همدم می پرد | از زمین بر آسمان بی پر و بال
نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد | نیست کشتی چه کشتی موج مال
شکل دال از آن پذیرد قامتش | تا شود بر انفصال عید دال
نسبتی باری دستوریش بود | زان شده روشن دل و فرخنده فال
صاحب عالم سراج ملک و دین | سید و صدر جهان و فخر آل
گوهر یکتای دریای هنر | اختر تابان گردون جلال

همچو گردونست فرمانش روان | همچو خورشیدست مانندش محال

ای خداوندی که باشد تعبیه | در زبان خامه‌اش سحر حلال

از ضمیرش عقل جوید روشنی | در کلامش جان پذیرد اعتدال

اوج گردون حضیض درگهش | داشتندی دوش باهم قیل و قال

آسمان میگفت من برتر بقدر | آستان می گفت من بهتر بفال

دعوی آن این که هستم کعبه طور | حجت این آن که باشم خصم مال

زان میان آشفت سعد مشتری | گفت هی هی آسمان برخود مبال

تو کجا و رتبهٔ بالاتری | جای خود بنشین تو در صف نعال

آصفا نگذاشت دست حشمتت | خاتم جم را بدیو بدسگال

فتنه سر از خواب برناداشته | دست انصاف تو دادش گوشمال

تخم ظلم از خاک برناورده سر | موکب عدل تو کردش پایمال

زود باشد نو عروس خرمی | از در مقصود بنماید جمال
صیقل عدلت بپردازد ز نو | از دل افسردگان زنگ ملال
باز برگیرد چو طاوس سپهر | مرغ اقبالت جهان زیر بال
ملک را اندر پی رو تائیدت کند | در جهان ایمن ز آسیب زوال
تشنه کامان را سحاب رحمتت | بخشد اندر وادی حیرت زلال
تا شعف زاید ز زهره در شرف | تا زحل بارد ملال اندر وبال
دوستانت را شعف اندر شعف | دشمنانت را ملال اندر ملال
دشمن جاه تو را گردون کند | همچو شیر مام خونش را حلال
در جهان سال بقای دولتت | تا شمار د ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال | جلوس کرد دگرباره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین ‌‌ جهان جود و کرم آسمان عزّ و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر ‌‌ عطارد است بتدبیر و مشتری است بفال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشن دل ‌‌ ستاره قدر و مبارک رکاب و خوب خصال

زحل بغرفه جاهش خریده خورّم دل ‌‌ جهان بسایه عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه ‌‌ چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

ز شش جهت بجهان بود بند را امید ‌‌ گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره ‌‌ خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام ناله شب زنده وار کرد اثر ‌‌ که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو ‌‌ ستاره است زمین و زمانه است عیال

نیامده است عدیل تو از عدم بوجود ‌‌ نیافریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسند تمکین ‌‌ رسیده پایه دولت ز خانه‌ات بکمال

دل تو ترکی.

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت | در تو قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اجلال
خرد بپایهٔ درگاه عالیت نرسد | هزار سال بپرد اگر ببال خیال
سپهر و اوج جلالت مثال شاخص و ظل | جهان و سایهٔ عدلت حدیث کسری و زال
تو مرکزی بمرکز قرار گیرد حق | تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال
هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه | چه باک دارد مهدی ز فتنهٔ دجال
بهر طرف که کند روی توسن عزمت | دو اسبهٔ فتح و ظفر می دود باستقبال
سحاب دست اگر قطره بر زمین بارد | فروغ تیغت اگر عکس افکند بجبال
از آن بروید مانند گل مه و پروین | وزین بجوشد برسان سیم بدر و هلال
در آن زمانه پر غم که آیت خشمت | فکنده بود در ارکان سلطنت زلزال
ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو | بدند خلق جهان درهم و پریشان حال
جدا از خاک درت بود حال من بنده | چو ماهئی که بخشک اوفتد ز آب زلال

چو طوطی که جهد گر به آتش فراز قفس — لبم خموشش و زبانم زند درّ فشانی لال

به آب دیده و سوز جگر همی کردم — دعای دولت تو بالغدوّ والآصال

بسا ز شکر دگر باره صیقل عدلت — زدود از دل اندوه ناک زنگ ملال

حسود جاه تو کز غایت تنک مغزی — کشیده بود سر کبر او بکیوان یال

کنون کشیده فرو سر بجیب پیراهن — بکار خویش فرو مانده همچو سگ بجوال

نه هر که گفت کفم من سحاب نیسانست — کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال

نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد — پدید آرد از نوک خامه سحر حلال

کلیم فرّی باید که با عصای شعیب — عیان نماید از سنگ خاره آب زلال

مراد حاصل معنیست ورنه در صورت — شبیه داس بود در سپهر شکل هلال

درین معامله شعری بصدق مطلع خویش — بوجه حُسن طلب می نمایم استدلال

زمرّد و گیه سبز هر دو یک رنگند — ولیک از آن به نگین دان کنند از آن بجوال

همیشه تا که در آفاق تازه گی و تری | چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال
چو سرو بستان در گلشن مراد بچم | چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال
بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر | بپای فتنه بداندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروز بست با نور و زد این سال فرخ فال | یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن مال
اگر از فر فروردین جهان شد پر مه پروین | ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض دم | جهان پیر را برنا نمود این از صریر نال
چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان | حمل زین گشت روشن دل شرف زین گشت فرخ فال
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه نو خط | عروس ملک بنهاد این از کلک مشکین خال
زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انگلیون | جهان شد ز اقبال این سپهر آئینه تمثال
سراج الملک والدوله که از کلک و یمین او | سپه گردیده آسوده رعیت گشته فارغ بال

وزیر تیر تدبیری که گشت از انتظام او — تذرو باز هم آواز و گرگ و میش هم اغال

نمود انصاف او دست تطاول را چنان کوته — که شیر چرخ با دندان حسرت میگزد چنگال

بروی عالم و آدم در امید بد بسته — کف احسان او بگشاد باب مقصد و آمال

هزاران بار تحسین بر زبان فرشته فر — فرید صاحب عیسی دم روح القدس افعال

ارسطو دانشی کز پرتو رای منیر او — دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم خوشحال

سخن سنجی که در میزان کیهان جلالش نیست — فلک را سنگ یکخردل زمین را وزن یک مثقال

بفرمود آن مسیحا دم به اعجاز دم مقدم — بهشت عدل را خرم بساط ظلم را پامال

بهر کار آن فرشته خو نماید عزم و آرد رو — دو اسب فتح و فیروزی دو داور را باستقبال

ببار آورد تائیدش بباغ امن طوبی — که برگش بذل و احسانست و شاخش دولت و اقبال

گزیند از آسمان عز و تمکین کو هر سعدی — که سعد مشتری از رای میمونش بگیرد فال

قدر قدری قضا فری که امر و نهیش انداز — قضا را یک در موزه قدر را لیک در سروال

خداوندی که کرد او را مخیّر سایه یزدان — صد و بندی که داد او را بزرگی ایزد متعال

مدار مرکز دولت بهار گلشن ملت — وزیر مشتری خصلت دبیر آفتاب اجلال

به پیش پایه قدرش فراز اوج کیوان پست — بجنب حجت کلکش زبان تیر گردون لال

فلک با پایه جاهش نظیر شاخصست و ظل — جهان در سایه عدلش حلیف کسری است و زال

صریر کلک جان بخش و صلیل تیغ خونبارش — امل را غایت مقصد اجل را قاطع آجال

بساط ظلم را پیچیده برهم شحنه عدلش — چنان کآخر زمان پیچد ز مهدی فتنه دجال

الا ای صدر پر تمکین بفیروزی و فروردین — بفرما بذل پی در پی بگردان جام مالامال

میان سبزه و سنبل ز ساقی گیر جام مُل — کنون کاندر چمن بلبل غزلخوان باشد و قوال

ز حوران بهشتی رو بجو ساغر کنار جو — که این زاید ضیاء چشم و آن بخشد فراغ بال

به اشعار تر همدم نما جشن طرب خرم — که برده دست در مدح تو از اقران و از امثال

بدعوت گر توئی احمد چه دارم من کم از حسان — مگر طبع حسان از نرم است و زان من صلصال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من ‌ لب تصدیق بگشادی بقول احسن من قال

بچشم تربیت بینش که دارد دهر اشارت ‌ کنوز خاطر از درهای رنگارنگ مالامال

الهی تا که بیکاین دعای مستجاب خلق ‌ بگردون برفرازد سر ز کیوان بگذراند بال

همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل ‌ مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال

فروزانست تابان روز و شب تا زهره و خورشید ‌ فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ دلبر و غنج و دلال ‌ درآمد از درم آن ماه آفتاب جمال

شکسته‌تر ز دل زار عاشقانش زلف ‌ سیاه‌تر ز شب هجر دلبرانش خال

گل شمایل او آفتاب عنبر چتر ‌ لب و تکلم او طوطی خجسته مقال

ز پای تا سر ناز و کرشمه و خوبی ‌ ز فرق تا پا غنج و دلال حسن و جمال

بزیر زلف سیاهش ز ارغوان دو قمر ‌ فراز ماه جمالش ز مشک تابان دو هلال

کمند شصت خم گیسوان مشکین را — فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر — خضاب کرده بخوناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش — فتاده در دل خورشید شعله جوال

به نیش غمزه خونریز هر زمان میزد — ز دست مردمک چشم عاشقان قیفال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد — بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت شکل کاخ قمر — بنور صفحهٔ رخسار آینه تمثال

به پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم — هزار شکر که اختر بر آمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم — ز دیدن تو نه دل ماند در بر و نه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته به تن — تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو — نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا به نشین حال اهل دل بشنو — که روز روز امید است وقت وقت سؤال

مبین به مایه حقیرم که شهره‌ام در شهر — بمدح سرور احرار صدر دشمن مال

جهان مرتبه سالار جنگ آنکه هست — سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال

طراز تارک کون و مکان تراب علی — که بحر کوه وقارست و کوه بحر جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است به تدبیر و مشتریست بفال

بذروه شرفش وهم خورده دان نرسید — هزار سال به پرد اگر ببال خیال

بلند همت و عادل دل و کریم الطبع — فرشته طینت و نیکو فر و خجسته خصال

ایا خجسته صفاتی که در سپهر شرف — ز رای روشن تو مشتری بگیرد فال

به پیش مایه جاه تو اوج کیوان پست — به نزد حجت کلک تو تیر گردون لال

چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر — رسیده پایه دولت ز دولتت بکمال

فروغ رای تو را آفتاب میخواندم — گر آفتاب مصون بود از کسوف و زوال

تو آن ستوده خصالی که در جهان هنر — نیافرید نظیر تو ایزد متعال

حرفیم

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ماهیست تورا عارض و زلف است تورا شام | گر شام گره گیر بود ماه گلندام
پیرایهٔ ماه است ترا لعل چه شکر | پردانه لعل است تورا زلف سیه فام
چشم تو بود آهو و ناز تو بود رم | خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
معجز بود از چشم سیه مست تو جادو | شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
آمیخته حسن تو بخورشید کلاله | انگیخته قد تو زآزاد سه تام
دندان تو و عقد ثریاست بیک نظم | لبهای تو و دختر تاک است زیک مام
لعل نمکین تو کند خندهٔ به پسته | چشم نگران تو زند طعنهٔ به بادام
در حلقهٔ گیسوی تو ای کعبهٔ مقصود | کفریست که آخر فکند رخنه در اسلام
رخسار تو ماه است بزیر زره زلف | گر ماه زره پوش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم زلفت — مرغی نشنیدیم شود شیفته بر دام

لعل تو بود ساغر و نوشش تو بود می — یارب که نصیبم شود آن باده وان جام

از خنده جان پرور آن لعل شکرخند — افتاده دل سوخته ام در طمع خام

جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی — یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام

تو طرفه چو لیلائی و من شهره چو مجنون — تو دلبر خودکامی و من عاشق ناکام

در دام تو افتادم هر چند زنم پر — پیچد به پر و بال دلم سخت تراندام

گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ — گر میل وفا داری اینک می و این جام

تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکرخند — بر کام هوسناکت و من شیفته ناکام

ای ترک جفا پیشه خدا را بر من — بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین — یکدم بنشین خون دل جام بیاشام

زان آتش ترگیر که بر آتش خورشید — رخشیدن آن طعنه زند از افق جام

باز تشق

با تربیتش گوهر جمشید بود پست — با پختگیش جوهر خورشید بود خام
اصل هنر و مایهٔ عیش و طرب دل — نور بصر و دفع غم و قاطع آلام
گر تو بمثل شهرهٔ شهری بنکوئی — من نیز بلطف سخنم شهرهٔ ایام
ترسم که رسد قصهٔ عشق من و جورت — برگوش خداوند فلک جاه من انجام
صدر و سر و سالار دکن آنکه ز رایش — خورشید بصد خورده دلی نور کند وام
آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام
آن کو که بود منطق او حاملهٔ وحی — آنکو که بود خاطر او مورد الهام
آرایش مسند بود و فرّه اورنگ — سرمایهٔ احسان بود و مصدر اکرام
در سایهٔ ممدود خیال مدد او — روباه زبون برشکند پنجه ضرغام
خشمش نگرد تند اگر جانب گردون — خشکیده شود خون بعروق تن بهرام
ای آنکه رسیده ز فرت پایه دولت — جائی که به اوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو بر جبیس برد رشک
در روشنی رای تو خورشید کند وام

شمشیر جهادت چو شود آخته سازد
عمری خورش از مغز عدو بهرهٔ دود وام

ثعبان لوای غضبت لب چو کشاید
پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام

در حرب زبانی قلم سحر بیانت
لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام

از رای تو بیگرد اگر کسب ضیاء صبح
زنگ آینهٔ آن نه پذیرفت که از شام

انجا که بکسترد فر حکم تو مسند
دیوان قضا باز کشد دست از احکام

کردید ز پذرفتن خورشید پشیمان
چون فر تُرا دید مسند فلک از بام

اطفال جنین از شره بند کی تو
هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام

از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد
بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام

تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم
تا نزد هنرسنج نه چون خواص بود عام

عمرت صد و سی سال و شهورش صد و سی روز
روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و سی عام

باقی بغدادی

باقی به بقائی که بود سال حسابش — افزون ز حساب شمر گردش ایام
آن کو که بحکمت نه نهد همچو قلم سر — بشگافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانبانم — دور از در آستان دیوانم
دیوان تو با خدا که کردستی — از خاک درش جدا بدینسانم
در دل چه زنی تغم نه پولادم — در خون چو کشی تنم نه پیکانم
تا چند به تیغ غم مرا کوبی — نه سنگ نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد — آمد بدرون کشت مهمانم
مقرون بهزار درد بیدرمان — کردی بکدام جرم حیرانم
می دانی این قدر گرفتارم — اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردستی — رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم | از آتش ابتلا نترسانم
چون شعله زیاده غم بیفروزم | چون شمع بتاب جان بسوزانم
در چنبر هجر سخت تر بندم | وز درگه صدر دور تر رانم
صدری که من از عنایت الیش | با حاصل و دستگاه و امکانم
را دیکه من از تواتر برس | در نور عطا و ظل احسانم
والله چو گرگ یوسفم والله | بر پایه نهاده اند بهتانم
دور از در تو بدیده مردم را | بیقدر چو سرمه در سپاهانم
کردم بفلان نصیحتی کر من | بخشا که خطا نمودم انسانم
رفتم کنمش لباس جهل از تن | بگرفت قضا صفت گریبانم
گفتم که رها کنم سرش از بند | چسبید لسان سکت بدامانم
برند زبان من اگر دیگر | در کار کسی زبان بجنبانم

حق گفته که صلح خیر و من دیدم　　شری که رسید کار بر جانم
عصیان باشد اگر حدیث صلح　　جز توبه ره دیگر نمی دانم
ای صدر جهان خدایرا بر من　　رحمی کن ازین بلیّه برهانم
من چرخ نیم مساز پامالم　　من بدر نیم مخواه نقصانم
در بزم تو شاعری سخن سنجم　　در باغ تو طایری خوش الحانم
در سینه کشیده عقل گفتارم　　در دیده نهاده فضل دیوانم
از دولت مدح تو بعون الله　　مشهور فرنگ و هند و ایرانم
خود میدانی که بنده بی جرمی　　در قید عتاب و بند فرمانم
در بند شکنجه های گردونم　　آماج خدنگ های کیهانم
احوال دلم مپرس کز حرمان　　خون گشت و چکید از دو چشمانم
بعد از سی سال مدحت و خدمت　　روا از در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خاطر دونان | از در که عالیت جدا مانم
ای نوح نجات رحمتی فرما | بر من که ز سر گذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم زیست | از طعنهٔ این و شنعت آنم
سهلست عتاب دشمنان هر چند | اما نبود شکیب هجرانم
صدره شومی ترا بلاگردان | صدر از سر این بلا گردانم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام | جلوه گر شد هلال عید صیام
با هزاران شرف ز راه رسید | موکب عید فرخ اسلام
بانگ کوس بشارت از هر سو | زد صلای خوشی بخاص و عوام
بسکه بانگ تفنگ گشت بلند | خواست مرغ فلک پرواز بام
پی تفتیش ماه هر جانب | ماه روئی طلوع کرد ببام

[illegible]

چرخ می خواست خویش جلوه دهد | جست بر آسمان زمین اقدام
بست پیرایه آسمان و زمین | از نجوم بتان سیم اندام
صف کشیدند در مقابل هم | نور اجرام و جلوهٔ اجسام
مه ز ابرو نمودن اندر شرم | پیش چشم هزار ماه تمام
گاه محجوب در شعاع شفق | گاه مشهود از سواد ظلام
روی ننموده می شدی زنظر | چون خیالی که بگذرد ز اوهام
فرقهٔ در تفحص و قومی | می نمودند بارزش از ابهام
سرو قدان ز دیدن نو | بر رخ یکدگر چو گل بسّام
یک نهاده دو دیده بر مه نو | یک در آئینهٔ دیده بر مه تام
این به آن گفت ماه نو خرّم | آن به این گفت عید روزه بکام
بسکه دست طرب برافشاندند | زهره در رقص آمد اندر بام

یا بجدّی که کار کردی کوشش — نالهٔ چنگ بود و قهقهٔ جام
عام در خرّمی مقدم عید — عید در انبساط شادی عام
من بنظاره در دریچه شکی — گه بر اجسام و گاه بر اجرام
گاه بر دلبران نوشین لب — گاه بر اختران سیم اندام
به تأمل همی نظر کردم — در علامات صرح آینه فام
گاه دیدم بر سر پروین — گاه دیدم بهر منزل بهرام
محو نظارهٔ من که کرد طلوع — بخت بیدار و دولت پدرام
پرده از رخ کشید شاهد غیب — صبح دولت دمید از دل شام
شد عیان دولتی که از رایش — مایهٔ خرّمی گرفت ایام
گفتم این ارتفاع دولت کیست — کز علوّش سپهر گیرد وام
آسمان گفت شکر نعمت گو — فر سالار جنگ صدر کرام

انکه بر عزم طوف درگه او / هفت اجرام بسته اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن / صدر عالم قوام ملکت نظام

حامی شرع و رونق دولت / قوت دین و بازوی اسلام

در برای عالم ارایش / خسرو چرخ چارمست غلام

هر کجا بر بساط حکم نشست / چرخ معزول کرد از احکام

ای فلک رتبه که از عدلت / فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب گلست / گر زر پخته است و نقرهٔ خام

صاحبا سرورا خداوندا / بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که درین ملک / نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوش نغمهٔ گلستانم / چکنم او فتاده ام در دام

نه همین خصم با منست که هست / چرخ با اهل دل الد خصام

بس رهاندی دلم ز محنت و رنج   بس رساندی مرا ز بخت بکام
از چنان دردهای بیدرمان   وز چنان حادثات ناهنگام
لطف تو دستگیر شد ور نه   کار من بنده گشته بود تمام
حالیا گر سعادت اختر   با شدت بخت یار و دولت رام
توسن حل و عقد را اقبال   بکف قدرتت سپرده زمام
این پسندی که در زمانه تو   همه مخدوم و من کم از خدام
همه را فیل خاص و اسب یدک   همدم و چوب دست لنگی کام
با که از پرتو مدایح تو   گشته مشهور در جهانم نام
چشم دارم که بنده پروریت   بر نهد بر سرم کف اکرام
وای بر حال من اگر نکند   لطف تو بر تدارکم اقدام
تا بهم بخت و دولتند قرین   باد بختت قرین و دولت رام

چشم بد دور

چشم بد دور از مکارم تو | بحق مصطفی علیه سلام

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

از نوای بخت نالم چکنم | با تو دایم بجدالم چکنم
من ملولم خود هر ساعت تو | بیفزائی بلالم چکنم
گو بکو آشفته و سرگردان | بیدوائی چو شمالم چکنم
ماه من منخسف از عقدهٔ تست | شده بیم زوالم چکنم
من بچنگ تو گرفتار شدم | در کف شیر شکالم چکنم
که زنی ناخنم و که چنگال | با تو با سگ بجدالم چکنم
نالب بام فراغت نفسی | نکشائی پر و بالم چکنم
ساختی خوشه و عریانی را | نان و رخت مه و سالم چکنم
بر سر خوان جفایت همه عمر | لخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد | کردهٔ زرد جمالم چکنم
همتم تاج سر استغناست | ساختی خاک نعالم چکنم
زین غلط بازی دوران کاریست | تنگ گردیده مجالم چکنم
بر در بارگه صدر جهان | گر ز دست تو ننالم چکنم
صاحب عادل علی کز مدحش | با همه ناطقه لالم چکنم
صدر بن صدر وزیر ابن وزیر | مدح او گر نسگالم چکنم
در او سجده که اهل دعاست | من اگر روی ننالم چکنم
مدح اندر خور او هست محال | من در این فکر محالم چکنم
زیر بار کرم و احسانش | همچو خم گشته نهالم چکنم
تا سر کنگرهٔ مرتبه اش | نپرد مرغ خیالم چکنم
آصفا همچو نگین جمشید | در کف دیو سگالم چکنم

شرف مرد

شرف مرد لعالم هنر است — شرفم گشته و بالم چکنم
همت مرد بلند از سفر است — بار دل گشته عیالم چکنم
همچو طاووس بدام افتاده — بال من گشته و بالم چکنم
بهر یک نان در دونان نروم — خویم این است و خصالم چکنم
مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم — ساخته حادثه لالم چکنم
در جهان رایجم و کم قیمت — چشمهٔ آب زلالم چکنم
که بزندان غمت گاه بچاه — یوسف مصر کمالم چکنم
هر کرا فکر و خیال و کاریست — من در این فکر و خیالم چکنم
حالم این است خدا نا کرده — گر نه پرسی تو ز حالم چکنم
از کرم گر ز وبال اختر — نکنی فارغ بالم چکنم
در بیابان غم ای ابر کرم — تشنه آب زلالم چکنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم
وی کعبهٔ مقبلان عالم

در نکهت و کلمت عیانست
اعجاز مسیح و پور مریم

در مدح تو عاجزیم و قاصر
در نعت تو الکنیم و ابکم

زین پس سخن از سخاوت تست
بگذشت حدیث معن و حاتم

از رفعت همت بلندت
شد خاک نشین سپهر اعظم

از نعمت لطیفهای موزون
برگرداند قضای مبرم

قهرت کند ارنگاه بر چرخ
سازد همه سور زهره ماتم

یک چند بماند در پناهت
عالم ز تو شادمان و من هم

امروز که کرده چرخ کارم
چون طرّه تابدار درهم

عالم ز تو شادمان و ما را
انداخته‌ٔ ز جزو عالم

زیبد ز توای جهان معنی — شادار تو جهان ملول همدم
بر درد دلم ببخش درمان — بر زخم دلم گداز مر هم
هان گر نزنی بر آتشم آب — دامن چه زنی بر او دمادم
چون شد برهی ز جام لطفت — ز قوم رسد بغیر زمزم
ای انکه شدی بهشت مردم — عالم کردی بما جهنّم
ما را بتو میل دوستداریست — بر دعوی من خداست اعلم
دانم پس ازین ز من نخواهی — عذریّه جرم ما نقد م
کشت امل مرا پیاپی — از ابر عطای تو رسد نم
دروازه توبه هست تا باز — سد عفو است تاکه محکم
بر روی تو باز باب دولت — روزنت خوش و روزگار خرّم
در سایه چتر عالی تو — پیوسته چه سپهر اعظم

ولہ ایضاً

چند از حب وطن مانده بیکجای مقیم ... ساکنا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم
چار عنصر تا که بهم چند صباحی جمعند ... خیز و بگذار فرو شش جهت و هفت اقلیم
گر سفر قطره شود گوهر غلطان خوشاب ... از سفر نطفه شود مظهر اسمای قدیم
آب روشن که بود پاک کن آلایش ... میشود گنده چو گردید بیکجای مقیم
آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده ... کس چه دانست که او معدن نور است کریم
ماه نو چون برود یک دو سه روزی ز نظر ... بازجویندش احرار جهان بالتعظیم
گر نمی گرد سفر همچو قدح دست بدست ... گشت در معدن بیقدر چو همدم زر و سیم
پای بست صدف ار گشت کجا جست مقام ... بر سر افسر شاهان جهان درّ یتیم
بین بسیاره سیاره که در هر منزل ... اثری دارد روشن بر اهل تنجیم
دفتر فکر بشو فکر نژنده است نژند ... رای با خویش مزن رای سقیمست سقیم

بالا خوانده است ۱۵

باکه خوانداست نبی حب وطن از ایمان
باکه فرموده سفر هست شراری ز جحیم

بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن
هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم

زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار
که هنر عیب نماید به بر مرد لئیم

تشنگی گر ز فسون سخن اعجاز بیان
ببری گر ز بیان رونق آب تسنیم

مکش از غم بر شیطان صفتان ناله سرد
آتشند آتش افروخته گردد به نسیم

در دل باز مگردان بر هر سفله چو دال
سر خود پیش میفکن بر هر سردون چون میم

ساز با تیغ توکل سر آمال دوتا
کن بشمشیر قناعت کمر آز دو نیم

تا بکی بابل فرزندی همچون یعقوب
چند در آتش خورسندی چون ابراهیم

این سبک سیر که چون گرم عنانش سازی
خطهٔ خاک کند تنگ تر از حلقهٔ میم

در بحر ابروش تند تر از باد صبا
در بدریا لشنا چست تر از ماهی سیم

گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا
گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم بینی
قدح لاله سپر سازو بهی سرو ندیم

ناله چند حسین بر کش با صوت حسن
غزل چند همایون خوان از طبع سلیم

خیز چون سبزو پس آنگاه خرامان بگذر
از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم

شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا
دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم

گر بیابی بجهان پیر مسیحا نفسی
که زاعجاز بیان زنده کند عظم رمیم

هرچه گوید همه گر کفر نماید به پذیر
هان زخواطر نه بری واقعهٔ خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم
ملک دکن زفرت چون باغ خلد خرم

کو آصف و سلیمان بینند تا بچشمان
بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم

اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران
پیش زبان کلکت تیر دبیر ابکم

فرق از مسیح و کلکت در زنده کاری بیست
کاین از صریر و عیسی میساخت زنده از دم

کلک نور

کلک تو را بتائید گفتم نگین جمشید | گر جلوه گر نگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر گشت عالی از مسند نفاذت | گردید ملک خالی از ظلم و جور و استم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت | کرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از رشح دست تو ملک پذرفت جان تازه | بر دست آفرین باد بر جانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت | هر خاصیت که میداشت در دم مسیح مریم

از فر طالع تو بخت سیاه بدخواه | بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان | دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرمی بعهدت کز چشم بد مصون باد | یک ذره می نگنجد بر خاطر کسی غم

تنها نه آستانت محراب انس و جانست | از بهره سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا به گیتی با داد و دین وزیر است | منشور داد و دینت شد در جهان مسلّم

پیک نوید نصرت بر درگه تو پویان | زلف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب گردون از بیم انتقامت بر خویشتن بلرزد همچون سنان رستم

جودی به پیش جودت چون کاه در بر کوه خورشید پیش رایت چون قطره در بر یم

در عالم معانی رخشنده گوهر تو چون آفتاب تابان چشم و چراغ عالم

از صیقل تیغت خشم عداست مضمر و اندر صریر کلکت آب بقاست مدغم

بارد چو نو بهاران لؤلؤ بجای باران از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر نم

ایوان تو معظم همچون حرم کعبه دامان تو مطهر مانند آب زمزم

گر مشتری نماید دعوی تقوی تو اول منم که دارم دعوی لانسلّم

ای اختر بلندت منظور دور گیتی وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

آیینهٔ ضمیرت از رازهاست آگاه سر سورهٔ مدیحت از آیه‌هاست محکم

از فیض خدمت تو خواهم رسم بعیوق آری رسد بعیوق از آفتاب شبنم

بیش است شوق خدمت در جانم از همه کس گرچه دهم به بزمت تصدیع درد سر کم

فخر صریح همدم گر لاف مدحت تست | لافی بود نه بی جا فخری بود نه مبهم
هرکس بقدر خدمت کر دعوی نماید | بگرفته ملک مدحت تیغ زبان همدم
خواهم زبان گویا از بهر مدحت تو | گر غیر ازاین که گویم باداز بانم ابکم
تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی | تا در زمین نباشد چون کعبه جا معظم
اندر بنای عمرت جان حسود قربان | بر دشمنان جاهت عید ضحی محرم
لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون | آب حیات بادا در کام حاسدت سم
هر دم که بادعا من خواهم دوام جاهت | گوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سر سالارجنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین شان حرم | یا در این دشت پدید ار شده باغ ارم
در او کعبه و خادش گل و سروش طوبی | حوض او کوثر و آبش می و چاهش زمزم
صد شکن نافه وازنافه خاکش یک بو | یک جهان عیسی وازباد شمالش یک دم

نفس باد شمالش پی احیاء نبات | برده آب رخ اعجاز مسیح مریم
نقش بندان طبایع بسر تخته خاک | نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم
سنبلش سنبله وش میخورد از گردون آب | سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم
زهی از خواطرش اندیشه باغ فردوس | اندر این باغ فرود آمده بد گر آدم
نغمه زن بلبل و لاله قدح و شاهد گل | باده حرفیست که باشد بهوایش مدغم
بر سر سرو و گلش صف زده مرغان هوا | باد گسترده مگر در چمنش مسند جم
بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز | گر به یعقوب رسید از نفحاتش یک شم
آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع | میزند طعن تماثیل سپهر اعظم
میدهد یاد ز آب خضر و آتش طور | بر سر لاله او چون بنشیند شبنم
سار سروش متذکر چو بسدره جبرئیل | مرغ بامش بترنم چو مؤذن بحرم
گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش | خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچهٔ نورس او حجلهٔ جان راست عروس / نرگس گلشن او خلخ دل راست صنم
بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان / آری اندر چمن قدس ندارد ره غم
سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا / رنگ در رنگ بهارش چه پرند مُعلم
سرو او گشته چنان مست سماع بلبل / کز سر وجد زند هر نفسی دست بهم
سنبل سحرگر و سوسن معجز زایش / کف بیضاست تو پنداری و مار ارقم
قصرهایش همه چون قصر مقرنس مرفوع / روضهایش همه چون روضهٔ رضوان خرّم
از پی فتنهٔ یاجوج خزان دیوارش / سدی افراشته چون سد سکندر محکم
این گلستان که در او ره نبرد باد خزان / باد فرخنده بنایش بوزیر اعظم
صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه / هست خاک قدمش سرمهٔ چشم عالم
چون ز دهقان ازل سال بنایش جستم / گفت همدم بنشان طوبی در باغ ارم
باد تا روز قیامت در این دولت باز / بحق بضعت و سبطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی همدم | یک سر مو نکند از سر اطفالش کم

حرف نون

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته ببزم خدایگان | گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته دسته گل آورم بر شکت | زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره جلالش نهاده است | پا پا به پایه برز بر فرق فرقدان
زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار | زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صلای سخاوتش | بگذشته نوبه نوبه ز نهپای قیروان
زان رفته رفته رفته زخود معن زائده | زان نوبه نوبه نوبه غم گوفت تشنه طغان
دیبای طرفه طرفه طرفه دهد بس به آن این | دینار بدره بدره دهد بس به این و آن
زان طرفه طرفه طرفه چین است مختصر | زان بدره بدره بدره گه روم است یکان

حسن بابا ده

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق	پاسش بباره باره گرفت از قدر عنان
زان جاده جادهٔ مینو همه زمین	زان باره باره گلشن همه زمان
پس حلّه حلّه بخشد تشریف و جایزه	پس صلّه صلّه بدهد دستار و طیلسان
زان حلّه حلّه حلّه عباسیان سیه	زان صلّه صلّه صلّه سلجوقیان نوان
بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود	اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان
زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست	زان خفته خفته خفته شده خفته جهان
صدر از رشته رشته گهرهای طبع من	طباع تحفه تحفه فرستد سوی عمان
زان رشته رشته کشم در مدح تو	زان تحفه تحفه فرستم بهمگنان
پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه من	پس نکته نکته مدح تو گویم زبان زبان
زان قطعه قطعه فرستم بفاریاب	زان نکته نکته بگیرم بشیروان
باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو	گردم بگونه گونه بنعتت قصیده خوان

زان تازه تازه گشتم روح رودکی / زان گونه گونه گشتم چهرهٔ جهان

تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل / تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان

زان حلقه حلقه حلقهٔ عشرت توان شست / زان نقطه نقطه نقطهٔ شادی توان نشان

بزم تو طبله طبله دهد بر صبا عبیر / جشن تو نافه نافه دهد بر دبوربان

زان طبله طبله طبلهٔ عطار مستعین / زان نافه نافه نافهٔ تاتار مستعان

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

عید است زیب لاله بنا مشکناب کن / در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن

زان زلف و رخ که ثانی واللیل والضحاست / دعوی معجزات چهارم کتاب کن

بر نار و نور سایه بال فرشته نه / مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن

تا مصطبه ز مدرسه برگردن فقیه / از یک کرشمه زلف دوتا رطنابکن

شبگیر رخ ز طرهٔ شبگون عبیرگیر / صبح دوم صباح ململع نقاب کن

خون ریختن ز دیده بخواب عاشقان / تعلیم ناوک نگه نیم خواب کن

آن دل که تیر عشق نوازش کرد غرقه خون / آور بدست و پنجه سیمین خضاب کن

زامید زهرخندهٔ آن تنگ شکرین / صبر مرا چه وصل بتابان تنکیاب کن

پروین نما و ماه نشان بهر تهنیت / آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

واندم چو عندلیب بگل بانگ پهلوی / سر این ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدرا به بخشش عید غدیر ارتکاب کن / با فال مشتری بقدح آفتاب کن

بگشا ز بکر باده نقاب سپهر گون / وز شرم نو عروس فلک در حجاب کن

از برق جام و رعد رباب و سحاب خم / سیلی برآن و خانه غم را خراب کن

تاریک جان دشمن و روشن روان دوست / از دود عود و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار / بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر گلستان عشرت امشب که سپهر … از نرگس جام بزم طرب ماه تاب کن

پر در ز ژاله ساغر یاقوت لاله بین … یاقوت فام جام بلور از شراب کن

آب طرب روان کن از غم حسود را … غرق اندر آب دیده نگون چون حباب کن

تشنه دماغ شاهد جان چون ز آب عیش … سرسبز شد نغاذ بشرت مآب کن

زان رای روکه غیرت ماهست و آفتاب … در نظم ملک کار مه و آفتاب کن

در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک … کلک دبیر تیر منش را شهاب کن

پیچیده اگر دبیر فلک سر ز امتثال … با نیشکر ز خامه کامش لعاب کن

نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو … با نیش خامه دو زبان در قراب کن

در خشک سال مردمی و ستد باب جود … با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن

از بذل و دیه مفلس واجب زکوات را … در ملک جود تاجر صاحب نصاب کن

بحر محیط و کان بدخشان دست و دل … بگشا و لعل و گوهر بی آب تاب کن

صدر انجمن

صدر را سخن طرازش چو من بنده یک زمن ... از شاعران چیره زبان انتخاب کن
وندر جهان نظم ز خورشید عاطفت ... بارای روی خسرو افراسیاب کن
وانگاه نام نیک جهانگیر تا ابد ... در چرخ اشتهار برآفتاب کن
ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ ... بی انقلاب عمر فزون از حساب کن
تا نفخ صور زنده گرامی سریر ملک ... تا حشر کشتگان حوادث ثیاب کن
تا خاک را درنگ بود باد را شتاب ... در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن
روز و شب تو با شرف عید و قدر ... یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

وله ایضاً

شاعر ساحر چو شد گرسنه و حیران ... هر چه بگوید مشوش است و پریشان
هردو چه محتاج شد بفکر تو خود گوی ... فکر کند شعر یا که فکر کند نان
گر سخنانش مزخرف است عجب نیست ... خبط دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش نپرسد — بنده ما از کجا کند طلب نان

سیر ندارد خبر ز حال گرسنه — غرقه بساحل کجا خورد غم طوفان

چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت — زانکه بمیرد میان بادیه عطشان

سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید — دجله نشین را چه غم ز آتش عطشان

حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس — خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان

کفر چه ایمان چه و بقول پیمبر — گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان

خلق بجو بیند از کمال فزونی — من چه مه افتادم از کمال بنقصان

نیستم از جنس قدسیان همه دانند — بسته بقوت است زندگانی انسان

نام مواجب بس اکتفا نماید — سیر نگردد به بوی مائده جوعان

فرق ز من تا سکندر انقدری نیست — آن ز غم آب مرد و من ز غم نان

روی سخن گر بدین طریق سیاهست — وای بر دور سیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید آنکه مزد و مواجش ... نان نمک فراش هست و سنگ سگ دربان

شاعری ار هست در زمانه گناهم ... توبه کنم توبه توبه بهتر از عصیان

باد صبا شمهٔ ز حال تباهم ... کاش رساند بگوش صدر سخندان

حضرت سالار جنگ میر معظم ... صدر زمین ماه آسمان فر یزدان

صدر کرم گستری که دست عطایش ... طعنه زند بر سخای ابر بهاران

پایهٔ کیوان اخص از آنست که گردند ... نسبت درگاه آستانش کیوان ۸ج

چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیا دید ... شد زپذیرفت آفتاب پشیمان

رای رزینش ز صدر مسند تمکین ... خنده زند بر به باه طعنه بسرطان

ای فلک جود آفتاب جلالت ... زبدهٔ آفاق برگزیدهٔ دوران

کار وزارت ز خامهٔ تو برونق ... غرهٔ دولت ز فرهٔ تو فروزان

پرتو رای تو مهر راست مکاشف ... دامن جاه تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت — دعوی خورشید را ضمیر تو برهان

خشم تو سوزنده‌تر ز آتش دوزخ — عفو تو جان‌بخش‌تر ز چشمهٔ حیوان

جود تو آن میزبان که در همه گیتی — خوانده اطبهای خاص و عام مهمان

موسی عمران نه‌ئی و لیک بدعوت — کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

بسکه بپرورد دست و جود تو بخشید — از کف تو عقدهاست در دل عمّان

زر بامید قبول دست تو بگذاشت — پای ز کتم عدم بعالم امکان

طبع جهان گر باعتدال تو بودی — دست نبردی خزان گهی به بهاران

عدل تو بودی اگر مدار زمانه — روز و شب ایمن بد از تفاوت و نقصان

بخت بلند تو را ز اوج سعادت — آیهٔ نصرت فرود آمده در شان

تا که بود استوار دین محمد صلعم — تا که بود رسم حج لوازم ایمان

عمر تو پاینده باد و دولت جاوید — عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

همدم چه نشستے بدکن بر در دونان — برخیز کمر بند و سفر کن عقب نان

بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش — کاله بکه ارزانی و شنبه به یهودان

بر سیلت کوته نظران گو زر سازن — تاچند کنی کون طمع بخجیه بحمدان

دیوان چه مدح چه گز هردو بکونی — تاکی زحبون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم وصله هیچ ندیدیم — جز نکتهٔ هرچند خری سری بجنبان

ممدوح من اینکت بدکن حاضر و ناظر — بدهند چرا نسبت خر را بخر آسمان

از هر که به پرسیم در این شهر بگویند — مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست حسن القصه بجوز دیم زر و دست — بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان

نکر بخیه از شاه و نه از زیر خراجات — گشتیم بجهان بارکش غول بیابان

چیزیکه بجا مانده ز اسباب بزرگی — کند است و دماغ و چپ و زیر لب قلیان

از دیدهٔ من شرم و حیا هیچ نگردند — انداختنم در عقب کون که جهان
این زیرکی و کله خشکی که تو داری — ترسم ببر بذلت بدل زیره بکرمان
برخوان قناعت خوری از خون دل خویش — بهتر که شوی نزد سیه کاسه مهمان
افتادهٔ الغربت به بتر جای جهانم — زین بند نجاتم که دهد غیر جهانبان
سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد — در معرکه هم بازو و دست شه مردان
در بزم باعجاز سخن عیسی مریم — در رزم به ثعبان سنان موسی عمران
ریزان ز حسام دو دمش آتش دوزخ — جاری ز سواد قلمش چشمهٔ حیوان
ای غرّه دولت ز تو آئینهٔ خورشید — وی پایهٔ ملت ز تو بر تارک کیوان
گردون به بر همّت والای تو واله — دریا بیه بر وسعت آلای تو حیران
افکار متین تو جهان راست مدبّر — دامان جلال تو ز حل راست گریبان
بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت — بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که ز یک نور بود کعبه و کویت — آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بربسته قدر باد م شمشیر تو بیعت — آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن ننهادی — میدید اگر فر تو زال رستم دستان

مدح تو چه گویم که صلوات محمد صد — از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته تر از وحی — واجب نه و در مرتبه برتر از امکان

تیمور فلک در پس چادر خزد از بیم — هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی — شایسته مسند نه فلانست نه بهمان

گردون چه بر آن روی نکو دید بمسند — گردید ز پا ز رفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست — دادند غلط دست ترا نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خواطر بزداید — گوئی که حضور تو بود روضهٔ رضوان

تا هست فلک باد ست اقبال مساعد — تا هست جهان باشی در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله والمنه بعهد آصف دوران ‌‌ بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندستان

چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی ‌‌ بسعی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان

وزیر عادل کامل فلاطون رای روشندل ‌‌ فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان

سراج الملک والدوله رواج الدین والمله ‌‌ ملک خوی و ملک خصله معلی ذات عالیشان

وزیر مشتری پایه فلک چتر و هما سایه ‌‌ خمیر عدل را مایه جهان جاه دارا ارکان

پناه شرع و پشت دین برای رو مه پیرو دین ‌‌ فلک عزم و زمین تمکین قدر قدر و قضا فرمان

مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فر ‌‌ سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان

جهان افروخت بهروزی ز فر او بفیروزی ‌‌ چنان کز باد نوروزی فروزد شاخ خضبان

بعهد صدر ملک آرا جهان پیر شد برنا ‌‌ اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران

بدست و رای و کلک و فر چو چرخ و تیر و ماه و خور ‌‌ جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

نمود از خامه

نمود از خامه لاغر قوی آئین پیغمبر | چو در آغاز دین حیدر بضرب سارم بران

سرا صدرا فلک قدرا ببرج سروری بدرا | براز ند بتو صدرا چو از مه خانه سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده | کف رادت زند خنده به ابر آذر و نیسان

زمانه فارغ از زحمت جهان در ناز و در نعمت | دری بگشاده از رحمت کفت بر مردم کیهان

دمت همچون دم عیسی نماید خسته را احیا | کفت همچون کف موسی فزاید رونق ایمان

اگر زخمی زند عالم وگر دردی فزاید غم | تویی آن زخم را مرهم تویی آن درد را درمان

زاستادان دانشور به استادی شعر دور | نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نمایم قربتی پیدا | بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا از بند بدروزی رهاند فر فیروزی | مرا بر دست بهروزی سپارد ایزد منان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید بیضا | بمدح صدر ملک آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران سرور | وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو برجیس است افکارم ز آیات مدی عالی
چو خورشید است اشعارم ز لفظ عارض بالی
الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد
ز عز و فر نشان باشد بزی با فر و عز و شان
بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده
مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

خجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان
بفیض گستری عقل و با صفائی جان
ز صافی دل او فال مشتری پیدا
ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان
بزنده کار رسے همدم بعیسی مریم
بنور باشی همدست موسی عمران
ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده
چو در میانه ظلمات چشمه حیوان
بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز
چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان
نگاه فتنه و چشم ستارگان پر خواب
عذار ظلمت و دیدار روشنان پریشان
چو دست صدر ز بس ابر ریختی گوهر
ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح

نمود از خامه لاغر قوی آئین پیغمبر　　چو در آغاز دین حیدر بضرب صارم بران

سرا صدرا فلک فذرا به برج سروری بدرا　　برازند بتو صدرا چو ماه از خانه سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده　　کف رادت زند خنده به ابر آذر و نیسان

زمانه فارغ از زحمت جهان در ناز و در نعمت　　دری بگشاده از رحمت کفت بر مردم کیهان

دمت همچون دم عیسی نماید خسته را احیا　　کفت همچون کف موسی فزاید رونق ایمان

اگر زخمی زند عالم وگر دردی فزاید غم　　توئی آن زخم را مرهم توئی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی دو شعر تر　　نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نمایم فرقتی پیدا　　بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا از بند بدروزی رهاند فر فیروزی　　مرا بر دست بهروزی سپارد ایزد منان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید و بیضا　　بمدح صدر ملک آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران سرور　　وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

دکان حسن عروسان شوخ نورس او | شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از شمیم او بوئی | بهشت را به نهد موزه پیش پا رضوان

بسبزه طهر تفرج بدم که گشت پدید | شکوه قصرها منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کف موسی و دم عیسی | در او سرشته تو گوئی بجای آخشیجان

سپهر بر ز نجومی ز انقلاب تهی | جهان خلد فزائی ز حادثات گران

ستاره و مه او همچنان ستاره روش | ز احتراق مصون و منزه از نقصان

جهانیان فلک عیش سبحه انجمنی | فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیان

سماع نغمه شکرلبان نیش نوا | فکنده خار به پیراهن گل میزان

سه تای باربد و نغمه نکیسای | صلای عام برافکند در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن بدو کون | ز پای کوبی مه طلعتان دست افشان

ز صوت و حسن دو چشم و دو گوش مستغنی | که از چهار کرانه کشیده شد شهلان

ز شش جهت همه را همچو نه طباق سپهر | احاطه کرده طبقهای سبعهٔ الوان
بسان مائده نازل شدی تو پنداری | نمود میل کسی از شیر مرغ و شیره جان
خوراک خیل سلیمان ز خورده خوانش | هزار سال کفایت کشید مورکشان
به برج سسند تابنده آفتاب زمین | چنانچه تیر بجوزا و ماه در سرطان
وزیرزاده وزیری که در فنون هنر | ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان
بهار دولت و دین راجه جهان دهراج | که هست قدوه آفاق و زبده دوران

وله ایضاً

زد چاک پیرهن چو زلیخای شب بتن | از چاه شرق یوسف خور رست بیرسن
بر چید شام نرد چو لختی ز عمر برد | افکنده کاسه باز سحر مهره در لگن
زاغ سیاه شام نهان شد در آشیان | باز سفید صبح بگردید بال زن
خورشید چو یونس از شکم حوت شب جدا | بگرفت صبح خاتم جم را ز اهرمن

سر زد می زشرق گفتی پیدا شده زسیم   جولی بچرخ چارمی گوی شد زلبن
طالع در آسمان سحری گشت بحر خوار   لامع زکوه سر سپری گشت تیغ زن
شد جام آفتاب عیان از خم سپهر   چون جام زرنگار که آید برون زدن
من با دلی پریشان چون طره نگار   رنج سفر گزیده‌ام بر راحت وطن
آمد پی وداعم آن ماه خرگهی   با خاطر شکسته‌تر از روزگار من
آب آمده بچشمش از لعل آبدار   چین آمده به ابروش از زلف پرشکن
غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنانک   طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن
در چشم نیم مستش غمزه شده گره   از غنچه دهانش گم کرده ره سخن
بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم   بر بسته راه خنده بر بسته دهن
بیداد با هلال رخ ماه سراخراش   می ریخت از دو شعری بر روی مه پرن
کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق   ریزان ز جزع بر ورق گل در عدن

لعلی شده

لعلی شده ز اشک دو چشمان نرگسین — نیلوفری ز لطمه دو رخسار یاسمن
بس حلقه حلقه زلف گسست و بباد داد — از زلف او بهوا شده پر نافهٔ ختن
میگفت و میگرفت بلولو عقیق تر — میگفت و می فشاند بر رخسار مه پرن
از من ترا جدائی کس را نبد گمان — دل از تو بیوفائی هرگز نبرد ظن
در عاشقان ندیده کسی چون تو بیوفا — این رسم تازه عشق تو آورده در زمن
گر از سفر مراد تو مالست ز اشک تر — قارون صفت خزانه نمایم در عدن
آنی که می سرودی دستان آسمان — نتوان ترا بریدن ز من با هزار فن
پوئی ز آز گیتی و آخر شکر لبی — سازد بگردن دل دوشابیت رسن
در پاسخش بگفتم جائی ز غصه ریش — کی مایه نشاط و غم روزگار من
من خود باعتبار نخواهم فراق یار — گیتی دواندم ز درت زار ممتحن
ور نه دمی وصال تو و گنج شایگان — آنست همچو یوسف و این کمترین ثمن

آغوشش باز کردم بهر وداع آن آورد دستش به بر در مانند پیرهن
ترگشت روی کیهان از گریه‌های آن کر گشت گوش کیوان از ناله‌های من
جانان پس از وداع بشد از برم جدا زان صعب تر که گردد جانم جدا ز تن
من زیر بار غم ز جدائی آن نگار وامانده تر ز جانم اسپی بر زمین
چون سایه اوفتادی از ضعف بر زمین بر وی اگر وزیدی بادی ز بلد زن
بنشسته من بر او چه سلیمان و بر سرم پران غراب لاش خور و کرکس و زغن
سوراخ بس به پشت و بالاش منبه بود برگستوان بگویم پوشیده یا کفن
راهی به پیش رویم پر هول چون صراط پر دامنش ز غول و مغاکش پر اهرمن
ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن آباد همچو بتکده چین ز اهرمن
از قد دلبران و عقیق لب بتان گردیده رشک کاشغر و غیرت یمن
با اینکه هست رشک گلستان ولیک نیست عیشش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

بی‌دوستان حرام بود بر دلم نشاط	بی‌دوستان حریر بود بر تنم خشن
هر شب بباد بزم وصالست تا صباح	دامان دل ز آب دو دیده چو آب زن
از شوق نالهای خوش نغمه ناله‌ام	بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن
از هجر محرم است مرا روز و شب مدام	یا سر بروی زانو یا در بکف زغن
بر جای باده ریزد در جامم اشک خون	هجران آصفی سر و سرخیل انجمن
از شوق شعر چون شکر احمد وقار	بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن
با نالهای دمبدم و چشم اشکبار	روز و شبان بخواهم از حق ذو المنن
کاندر وطن بعیش بمانید شادمان	من هم بکام دل بنهم روی در وطن

وله ایضاً

ای بت عاشق گداز و لعبت فتان	محرم مشکوی خواص خلوت جانان
قدت ماند به نخل وادی ایمن	رویت تابد چو نار موسی عمران

در بر تو جامهٔ ز دیبهٔ زربفت — بر سر تو افسری ز لالهٔ نعمان

یک تنه داری جدال با سپه زنگ — گاه بگوشی برمح و گاه بچوگان

رنج تنت را گداختن شده چاره — درد سرت را بریدن آمده درمان

تنکده بزم را تو لعبت آذر — سلسلهٔ عشق را تو سلسله جنبان

گاه چو کوکب باوج و گه بحضیضی — گه چو مهی در محاق و گاه فروزان

گوئی داری بپای مذهب زرتشت — مانا باشی مرید آذر کیوان

صبح تو را مرگ و شام زنده کی از — موت و حیاتست با تو دست و گریبان

عاشقی افروختن رواست نه چندین — دلبری عاشق رواست نه چندان

گاه فشانی بپای لؤلؤ منضود — گاه فشانی بفرق شاخهٔ مرجان

نیشش نهادی میان فرق عجب نیست — زاده زنبور را طبیعت ثعبان

پادشهی باسریر لیک به بزمی — همچو وشاقی که ایستد بر سلطان

دلبری همچو عاشقان جفا کش — سوزی و بر درد خویش باشی گریان

ما و تو در آتشیم هر دو ولیکن — شعله تو بر تن است ما را بر جان

دشمن جانیم و دوستدار احبا — دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان

آنکه پریشان بود دلم ز جدائیش — پیش تو تنها نشسته طرهٔ پریشان

شب همه شب تا صباح سوزی گاهی — همچو اعادی جاه صدر بخندان

آنکه بخلق زمانه دست عطایش — هست زر افشان چو آفتاب درخشان

از دل و دستش رسد بمردم عالم — آنچه بمردم رسد ز فیض یم و کان

چرخ بلند از علو پایه او پست — عقل نخست از صفات ذاتش حیران

گشته بکان از اشتیاق دست عطایش — خون دل یاقوت سرخ و لعل بدخشان

بسکه زر افشاند دست جود عطایش — نام ز عنقا ز قافه مانده بدوران

ای فلک جود آفتاب جلالت — ای گهر دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زرفشان تو بیند
آنکو خاتم شنیده است بدوران

از قلمت راست گشته کار زمانه
هیچ زمانه که گشته است به انسان

از بامید قبول دست تو بگذاشت
پای نه گشتم عدم بعالم امکان

مهر سخندان برخ چه ماه تو گفتم
بودی اگر آفتاب چرخ سخندان

ابر زرافشان کف عطایت خواندم
گر نبدی ابر گاه بخشش گریان

غیر قد و زلف و آفتاب جمالت
سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان

خرّم و سرسبز از تو ساحت گیتی
راست چو سرو چمن ز باد بهاران

ماه فلک سیر تا ز دیده مردم
گاه شود در محاق و گاه فروزان

دشمن جاه است چه ماه سی شبه ناچیز
کوکب جاه است چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

لاله و نسرین دلبر مهر و ماه دلستان
آن بهار است آن نگار است این بهشت آنجهان

آن بهاری دلفروز است این نگاری دلربا
آن بهشتی روح بخش است این جنان بستان

جلوه و اندام و رخسار و جمال ماه من
آن بهار و آن نگار و آن بهشت و آن جنان

طره و ابرو و تیر غمزه و مژگان او
آن کمند است آن کمانست آن خدنگست آن سنان

آن کمندی دام عقلست این کمانی در دهوش
آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان

صبر و آرام و دل و دینم بیغما میبرند
آن کمند و این کمان و آن خدنگ و آن سنان

خیزران و ظل سوسن ضیمران و باغ گل
آن میانست این سرینست آن دو زلفست آن جنان

آن میانی بیم مور است این سرینی کوه نور
آن دو زلفی مه نورد است این جنانی انس جان

تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح عید
آن میان و این سرین آن دو زلف آن جنان

شاهد و شمع و شراب و شکر اهل نظر
آن جمالست آن قیامست آن لبانست آن دهان

آن جمالی رشک ماهست این قیامی قصر سرو
آن لبانی نوشخند است آن دهانی ذره سان

حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت
آن جمال و آن قیام و آن لبان آن دهان

سینه و پستان و دندان ولب جان پرورش — آن نهانست آن عیانست این یقینست آن گمان

آن نهانی در حریرست این عیانی در بلور — آن یقینی قوت دل وآن گمانی قوت جان

عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان می برد — آن نهان وآن عیان وآن یقین وآن گمان

عارض و خال و عذار دلکش و زلف کجش — آن شرارست این سپندست آن فروغست این دخان

آن شراری دل پذیرست این سپندی عنبرین — آن فروغی تابناکست آن دخانی مشکسان

منشاء سوز درون و چشم اشک آلود من — آن شرار وآن سپند وآن فروغ وآن دخان

آب خد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه رخش — آن چو نارست این چه نورست این چه جسمست آنچو جان

آن چو ناری تابناکست آن چه شمعی شمع دل — آن چه جسمی تابناکست آن چو جامی شادمان

همچو رای و روی و کلک و دست صدر راستین — آن چو نار آن چو نور وآن چو جسم وآن چو جان

بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار ملک — آن چو ابرست این باران آن چه بحرست آنچو کان

آن چو ابر درنثارست این چو باران مطیر — آن چو بحری پرنوالست آن چه کانی درفشان

دست جود و شیح کلک و نشر علم و کوه حلمش

فکرت و اندیشه و رای زرین و بخت او

آن بلندی کامکار است و آن تیتنی کامینا

آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین دول

مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو

آن بهشتی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز

دل نواز و جان گداز و زنده کار عمر کاه

بودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاش

آن خفیفی کم وقار است آن گرانی باشکوه

قاف و آفاق جلالش کوثر و شیح کفش

ای خداوندی که فر و شان و نظم و مجد تو

آن چو ابر و آن باران و آن چو بحر و آن چو کان

آن بلند است و آن متین است و آن مشیب و آن حزین

آن مشیبی کاربین است آن جوان کاردان

آن بلند و آن متین و آن مشیب آن جوان

آن بهشت است آن جهنم و آن بهار است آن خزان

آن بهاری پرشکوفه و آن خزانی پرهوان

آن بهشت و آن جهیم و آن بهار و آن خزان

آن خفیف است آن گرانست آن غدیر است آن بحار

آن غدیری تنگ نابیست آن عمانی بیکران

آن خفیف است آن گرانست آن غدیر است آن عمان

آن سپهر است این نجوم است آن مدار است این جهان

آن سپهری کامگار است این نجومی کامجو / این مداری بربرار است این جهانی کامران

چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است / آن سپهر و آن نجوم و آن مدار و آن جهان

بر دوام دولت و انصاف و جود و عدل و داد / آن شهود است این گواه است آن دلیل است این نشان

آن شهود ثقت و آن گواه معتبر / آن دلیل واضح است این نشانی بس عیان

امر و نهی و حل و عقد خامه است در کار ملک / آن شهود و آن گواه و آن دلیل آن نشان

ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو / آن قوام است این اساس است آن قرار است این توان

آن قوامی پایدار است این اساسی بی زوال / آن قراری مستند است آن توانی جاودان

قول و فعل و انتظام و اقتدار رنج و گنج / آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان

خاطر و طبعت به بخشش حزم و عزمت در نفاذ / آن بحار است این بخار است آن زمین است این زمان

آن بحاری عدل موجبت این بخاری فیض بار / آن زمینی سخت نعل است این زمانی گرم ران

آفتاب رای و ابر دست و فرهنگ تو / آن بحار و این بخار و آن زمین و آن زمان

عدل و جود حاتم و کسری و انصاف و عطات
آن حدیثی درگذشت است این شهودی در نظر
حاتم و ترشح گفت نوشیروان عدل تو
همت تو حیرت من طینت تو و طبع من
آن کناری دستگیر است این عریضی مستمند
قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان
همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضاف
آن هزاری نکته پنجست این درودی مستحب
طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا
تا که هفت آبا و چار امات و کیهان و سپهر
آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک پی

آن حدیث است این شهود است آن نهان است این عیان
آن نهانی رایگان است این عیانی شایگان
آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن عیان
آن کنار است این عریق است آن بشیر است این حسان
آن بشیری بی نذیر است این حسانی تر زبان
آن کنار و آن عریق و آن بشیر و آن حسان
آن هزار است این درود است آن گران است آن روان
آن گرانی سودمند است این روانی سوزنان
آن هزار و این درود آن گران و آن روان
آن محیط است این محاط است آن بسیط است این حنان
آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

تابع و افتاده و محکوم و منقاد تو باد — آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دوخان

امتثالت را بسعی مهر و ماه و چرخ تیر — آن مطیع است این مرید این زمین است آنزمان

آن مطیعی قادر است و این مریدی معتقد — این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان

شوکت و شان و دل و جان تورا پاینده باد — آن مطیع وان مرید و آن زمین و آن زمان

حرف حاء

وله ایضاً

دوشش سرمست درآمد به وثاقم ناگاه — چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه

رخ برافروخته چون قبله زرتشت از می — ساخته قبله ارباب نظر آتشگاه

زده ترک سپهش تکیه به تیغ از مستی — داده زلف سیهش دام پی صید نگاه

زلف طرار ز پس نرگس جادو از پیش — از چپ و راست ربودی دل و دین خواه مخواه

در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین — دانه از خال سیه دام ز زلفین دوتاه

کشت طالع

گشت طالع شب غم از افق خانهٔ مهم — شاخ امید من آورد ثمر در دی ماه

دیده مالیدم و گشتم برخش محو نظر — دل طپان در بر و در دیده سرآسیمه نگاه

جان بتن رقص کنان سر بکفش بهر نثار — دل به بر چرخ زنان جان بکفش بهر فداه

دل دمادم ز شعف شاد به صد الحمد — جان مکرر برخش گرم بماشاالله

گشت ساکن بسرایم چو بویرانی گنج — برنشست او به پلاسم چو امیری بر گاه

گفتم ای جان گرامی مگرت ره گم شد — که بویرانهٔ من راه فتادت ناگاه

من و وصل چه تو ماهی بچه بخت و طالع — من و بزم چه تو شاهی بچه اندیشه و راه

بدعا وصل تو میخواستمی شام سحر — چون بدست آمدی ای طایر قدسی ناگاه

تو چه احمد مگر از خصم گزیدستی غار — یا تو خود یوسفی و حجرگکت تنگم چاه

این منم با تو و از بخت ندارم باور — که فرود آید در مسکن مسکینی شاه

تکیه بر زد بمن شیفته دل از مستی — پر شد آغوشم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عبیر از پی عطر محفل خال او سوخته سپند از بد چشم بدخواه
اقتضا کردی و مطرب من خجلت ماند همچو عنین برد و شیزهٔ راغب برما
کیسه بی سیم و دلم چاک زغم چون گندم کاسه بی باده و زاندیشه رخم زرد چو کاه
او گرفتار خمار و رهی اندر کف غم او گرفتار ز خمیازه و من همدم آه
دلبرم در بر و پر شعله درون از حسرت یوسفم حاضر و جاری بزبان وا اسفاه
که گزیدم لب و گه دست بسودم برهم گه ستون زنخم دست و بزانو سر گاه
چون مرا دید بدان سان خجل و حیران گفت صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه
نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست واره از غم غزل آغاز نما بسم الله
می ربودم ز لبش بوسه و میگفتم وه می سرودم غزل همدم و میگفتی واه
مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه
کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ برافروخت چو گل لب ز تغیر بگزید ... گفت لاحول ولا قوة الا بالله

تا بکی نقش تخیل بزنی خیز ببر ... داوری تا بدر معتمد الدوله شاه

آن منوچهر لقب سرور افریدون فر ... کیقباد افسر و ایرش وش و دارا درگاه

کی نشین ظاهر و ساسان سیر و غیرت دین ... زال اندیشه و شاپور فن و هرمز جاه

نوس تدبیر و سیاوش زره و کاوه درفش ... آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه

نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور ... نستهمن نام و هما جفت و سکندر اشباه

بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه کمان ... اردشیر اختر و فرخ رخ و خسرو خرگاه

بارمان دست و قلون پنجه و برزو بازو ... سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه

شیده شمشیر و تهمتن تن و کیخسرو هوش ... گستهم ناخج و قارن قدم و گیو کلاه

آنکه از روی شرافت بمثل گر بنهد ... پا بر شوره زمین روید از آن مهر گیاه

ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی ... بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

گر زند خصم سر اهم سریت آن ماند | که بر شیر زند لاف شجاعت روباه
وهم وادئ جلالت نکند طی بقدم | عقل جیحون کمالت نگذارد بشناه
افتد از تارک افلاک کلاه زرین | گر بخواهد که کند پایه کاه تو نگاه
جود کن جود که از جود بماند جاوید | شکر شکر تو چون شعر ترا اند افواه
تا ردیف است شب روز و مه و سال بهم | تا بود در کف ساقی فلک ساغر ماه
گرد کار از خطر چشم بدت دارد دور | آفریننده ابنا ز حادثه دارا دنگاه

ولہ ایضاً

المنة لله که به فیروزی و دلخواه | در بارگه شاه دکن یافته ام راه
آن شاه که از اوج جلالش بنماید | کیوان بسپهر چو بیژن بته چاه
آن شاه موقر که بنزدیک وقارش | که با همه سنگینی سبک سنگ تر از کاه
آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش | بالاتر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک

آن شاه فلک شده که از غایت تعظیم | خم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه
آن شاه گران مایه اعظم که دعایش | افتاده چو تسبیح خداوند در افواه
با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم | برکام دل شیفته المنة لله
صد شکر که از خواجگی بنده نوازی | بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه
آن معدن لطف و کرم و همت و دانش | آن زینت تاج و کمر و بارگه و گاه
گر نیست بمعنی کف او کافل روزی | پدر رفته چرا پنجهٔ او صورت الله
ای قائمهٔ تیغ تو پشت سپه و ملک | وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه
آلوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن | آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه و شاه
پای خرد از طی فضای کرمت لنگ | دست زحل از دامن دربان تو کوتاه
در تیه بحر کرمت خضر هدایت | در تیره شب فاقه کفت مهر سحرگاه
دارم ز تو ای کان کرم آرزوی آنکه | بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

از لطف عمیم و کرم عام شماریم
در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه

تا زین سپس ای گوهر دریای جلالت
مدح تو نویسم بفراغت که و بیگاه

تا چرخ گهی روز پدید آرد و گه شب
تا ماه گهی لاغر و فربه بشود گاه

مودود تو بالنده‌تر از ماه دو هفته
محسود تو باریکتر از ماه سر ماه

احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش
اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد بگاه
درآمد از درم آن ماه خرگهی ناگاه

نهفته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق
شکسته طرهٔ آشفته بر شمایل ماه

فراز مصحف روی مبارکش ابرو
بسان سوره و الشمس و مد بسم الله

شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش
بگرد خرمن گل توده توده مشک سیاه

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد
بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

روان‌تو

روان چو سرو بصد حالت و هزار اندل | فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه
هزار مرتبه سنبل بخط ریحانی | نوشته پیش سر زلفش عبید و فداه
هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید | ز دست رفت دل از دستش اوفتاد بچاه
شفاء درد دل عاشقان غم پرورد | حواله کرده بعناب روح بخش شفاه
ز جای جستم و پیشش دویدم و گفتم | هزار شکر که دیدم دو باره مرخ ماه
بلای چشم تو چینم که در طریقت عشق | بسوی کلبه احزان من نمودی راه
شدی نوح نجاتم وگرنه کشتی عمر | بچار موجه طوفان هجر گشت تباه
بیا دمی بنشین آتش دلم بنشان | که در گداز غمت بد دلم چو زر در گاه
بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم | می مغانه طلب کن دمی چغانه بخواه
کجاست ساقی گل چهره کو بده ساغر | کجاست مطرب خوش نغمه کو سرای ستاه
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی | بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست
سمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا
بپیش کوهر او قدسیان برند سجود
برای بوسه درگاه کعبه مقدارش
کف کفیلش اگر نیست کافل روزی
سحاب دستش اگر قطره بر زمین بارد
بسته بر در اجلال او سپهر کمر
توئی که ابر بهاران ز غیرت کف تو
نه واجبی تو در کارخانه امکان
هزار بار برد پیشم آفتاب سجود
رسیده جاه تو خورشید وار بر گردون

فروع دولت از این مسند و فرگاه
بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه
بخاک درگه او روشنان نهند جباه
قد سپهر ز زور الست گشته دو تاه
گرفته نخبه او از چه صورت الله
ز خاک تیره زمرد دمد بجای گیاه
نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه
همی ببارد و از دل چو برق برکشد آه
ترا نظیر محالست چون شریک الاه
اگر برای تو بیکره نمایش اشباه
فتاده مدح تو تسبیح وار در افواه

فتد ز مادرگی

فتد ز تارکت سلطان اختران اکلیل — اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه

ضمیر روشنت آن کوکب درخشانست — که آفتاب کند بندگیش بی اکراه

سوی خصال تو باشد مآب هر نیکی — به بحر باشد ناچار بازگشت سیاه

شد آسمان ز پذیرفت آفتاب خجل — چو دید فر برازنده تو زینت گاه

اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان — نگشت باد خزان چیره بر بهاران گاه

زده است فر تو بر بام آسمان خیمه — کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرگاه

علو جاه تو جائی بود که با همه اوج — زحل نماید در زیر او چه نقطه چاه

نباشد آن یم دریای بیکرانه دلت — گر آن گذار کند وهم خورد دان بشناه

فضایل تو کند نامه سیاه سفید — مدایح تو بشوید چو آب تو به گناه

بحمله تا که نباشد چو شیر نر روباه — بسنگ تا که نباشد چو کوه سهلان کاه

ز کوه در درخ بدسگال تو کاهی — بجنگ شیر قضا بد دل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی
بدست راد تو زلف معنبر دلخواه

هزار سال جلالی بقای دولت تو
بحق اشهد ان لا اله الا الله

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

کفر ابوجهل شب کرد چو گیتی سیاه
کفرشکن چون علی گشت دم صبحگاه

جلوه ز جیب شهود نور محمد نمود
مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفرکاه

شد شرر اندر شرر آتش طور سحر
شد شکن اندر شکن طره شام سیاه

رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب
داغ جدائی گذاشت حسن بر خسار ماه

مهر چو شیر خدا زد علم لا فتی
ماه چو پیر دوتاه شد ز میان خضر راه

شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح
از ورق نامه اش شست سواد گناه

مطرب مستان کشید ناله هات الصبوح
مرغ مؤذن فکند بانگ اقیموا الصلوٰة

خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر
سر ز سیاهی برد صبح چو نور نگاه

مهر جریده برزد بر سپه کفر شب　　چون بصف مشرکین یکه ولی اله
بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق　　زاینه چین زدود تیغ سحر زنگ آه
پرده عیسی درید نکهت باد سحر　　سحر موسی شکست دست سفید پگاه
از غسق شب زدود آتش بیدود دود　　شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه
ریخت ز چشمان ترا اشک زلیخا سحر　　مهر زد از کوه سر چون مه کنعان ز چاه
رایت صبح منیر راست چو رای وزیر　　با فر دولت کشید سر ز گریبان جاه
نور دل و فرهنگ حضرت سالار جنگ　　صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه
مظهر نور جلی صاحب عادل علی　　آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه
عدل ستم سوز او عیسی دجال کش　　رای پر از نور او مهدی ملت پناه
بر در اجلال او بسته ستاره میان　　بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
ایکه نگاه کرم از حسد دست تو　　ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم — شبه تو باشد عدیم همچو شریک الاله

طبع جهان گر بجست خرّمی از بخت تو — چیره نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه

صبح نخست ار زدی دم ز تولّای تو — کی شدی از ظلم شب نیمه رویش سیاه

یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی — بحر جلال ترا طی نکند باشناه

شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم خجل — دید چو فرّ ترا زینت و زیبای گاه

آینه های سپهر بهر حصول شرف — چرخ زنان می نهند بر در جاهت جباه

بر تو کند بازگشت هرچه نکوئی بود — آری دریا بود حسن مآب میاه

رشحهٔ کلکت اگر ابر بهاران شود — خاک زمرّد کند سبز بجای گیاه

هرکه به رای تو رفت دور بماند از خطر — وانچه بنا از تو یافت دهر نسازد تباه

تا بفر جشن جم عید مبارک قدم — خرّمی آرد دلیل تازه کی آرد گواه

از کف سه طلعتان جام معرق بگیر — وز لب شیرین لبان لعل مروّق بخواه

دیده بدوزه

دیده بدخواه تو از غم دل پر خون
چهره اعدای تو زرد نمانده چو کاه

از شر عین الکمال حافظ جاهت حفیظ
وز بدی بدسگال داردت ایزد پناه

حرف یاء

در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسدالله الغالب علیه السلام

فروغ ارض و فروزنده سماست علی
خدا نباشد و لی از خدا جداست علی

بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی
بو الضحی است محمد بهل اتی است علی

بچشم موسی عمران فروغ آتش طور
بجیب عصمت مریم دم خداست علی

به آستانه اش از التجای آدم و نوح
پدید گشت که ملجای انبیاست علی

بموقفی که نبی دم ز ما عرفناک زد
بقول ما رأه کاشف الغطاست علی

پس از خدا و پیمبر بمؤمنان والی
بحکم وحی و بفرمان انما ست علی

طریقت ار سپری از در حقیقت آی
هدایت ار طلبی کوکب هدا ست علی

بیا بهر همه از قلزم گناه مترس
در این سفینه که چون نوح ناخداست علی

قدیر و قادر و فرد و وحید و بی همتا
نخست مظهر اسماء کبریاست علی

دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر
که آمر قدر و حاکم قضاست علی

بقطع سلسلهٔ کفر با حسام دو سر
بدست موسوی و معجز عصاست علی

ز بس به تیغ دو سر نفی کفر کرد چه لا
ز جبرئیل مخاطب به لافتی ست علی

بروز عهد ازل نزد اوستادی جبرئیل
دلالتست که هادی ماسواست علی

در آسمان طریق محمد صلعم مختار
چو ماه خاور بر خط استواست علی

ز قول سامت و ناطق اگر حدیث رود
تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی

به هیچ معرکه آشوب کفر دانشست
پی حمایت دین تا که برنخواست علی

چنان که قدرت او در حصین خیبر کنند
عجیب نیست بگویند اگر خداست علی

بحکم نص فهذا علی و مولاه
پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت آخر و در رتبه اشرف و اقدام | ز انبیاست محمد ز اولیاست علی
در دگر مزن اندیشه پناه مکن | بگیر دامن مولا که مرتضی است علی
اگر تو تابع دین محمدی بدر آی | در آن طریقه که چون خضر رهنماست علی
زیارت نجف از آن ثواب حج دارد | که زمزم و حجر و مروه و صفاست علی
بجز قبول رضایش عمل هبا باشد | خداست راضی از آنکس کز او رضاست علی
بنص نبی که بود افضل ز طاعت ثقلین | اساس دین مبین را نمود راست علی
چو آفتاب میان ستارگان مشهور | بزهد و علم و جوان مردی و سخاست علی
بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر | که نور واحد با نور مصطفی است علی
دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت | که آفتاب محمد بود ضیاست علی
به نحو معنی چون اسم هیچ جز نباشد | هر آنکه در نظرش غیر مبتداست علی
خدا عبث نه نماید ثنای کس هر دم | ثنا بگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تمنا کن | که دردهای دل خسته را دواست علی
وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان | میسر است اگر با تو آشناست علی
به اشک نیم شبی نامه سیاه بشوی | بکار اگر گره افتد گره گشاست علی
با عتذار گنه کوشش و نا امید مباش | که روز حشر شفیع گناه ماست علی
بدوستی علی دل به بند در همه حال | که سید و سند و صدر اصفیاست علی
بگیر دامن اولاد او که در محشر | کسیکه از تو نشود شاد اولاست علی
بحیرتم که جزای عمل چگونه دهد | کند ز خون حسین چونکه باز خواست علی
به آل بو سفیان پلید لعنت کن | گر از محمد در رنج و در عناست علی

در مدح نواب سراج الملک بهادر

خوش آنکه دلم داشت نه فکر و نه خیالی | من بودم و می بود و بت چارده سالی
تا پای دلم بود به بند سر زلفی | تا مرغ خیالم به پی دانهٔ خالی

لب جز سخن عشق نمیکرد حدیثی — دل جز هوس وصل نمی جست خیالی
آسیب خمار غم هجران تبان بود — دل را اگر آزرده گهی بود ملالی
سرنازده از مهر دل ناپیره غم — می ریخت بر آن ساقی میخانه زلالی
دور می و لعل لب ساقی بمرادم — نه با فلکم جنگ و نه با بخت جدالی
فارغ ز خیال زن و فرزند خریده — در خلوت تجرید نه قیلی و نه قالی
نی بر دلم از زحمت بیفایده رنجی — نی بر سرم از جمع پراکنده عیالی
افتاده بدنبال علایق بغلط نفس — گردیده گرفتار چو سگ در بجوالی
عشق و هوس از سر بحوادث بپریدند — من مانده ام و مرغ دل بیهده نالی
اول نه بدی شاد دلی همچو دل من — حالی نبود زار تر از حالم حالی
یکشمه پریشانی من کاش رساندی — بر گوش سر و صدر جهان باد شمالی
نواب سراج الملک انکو بجلالش — هر روز فزاید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه زایش — هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی

ای جسته وزارت ز جلال تو شکوهی — وی یافته دولت ز جمال تو کمالی

دهقان جهان دیده ایام ندیده — در باغ بزرگی چو تو بالنده نهالی

در میمنت کار جهان مشتری و ماه — هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو — بر خوبی احوال فزاید خط و خالی

صدر الجهان بنگر و آشوب زمانه — زان پیش که بر ملک رسیدیم زوالی

روشن بنما دیدهٔ آمال جهان را — زان روی که شهری بفروزد بجمالی

تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت — خوش خوش بگشاید ز طرب پرّ و بالی

تا چرخ همی گردد هر روز بکامی — تا دهر همه باشد هر لحظه بحالی

همواره زند گردون بر کام تو دوری — هر روزه فزاید بعزت چرخ جلالی

در عین کمالست ز تدبیر تو دولت — هرگز بکمالش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلف یار بار پریشان و درهمی
مانی بروز کار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند
هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی

گاهی بگوش جانان آون چو حلقه
گاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی و هم خواب حور عین
در این دو شیوه ثانی عیسی ابن مریمی

شامی ولی مسلسل یار دژ همنشین
ماری ولی مجاور ماهی و همدمی

هندو و کعبه بار ندارد چو شد که تو
هندوئی و مجاور بطحی و زمزمی

زندان آفتابی و آزین ماه تاب
آشوب روزگاری و مطبوع عالمی

در دست حسن و چهره بخاقان چین عشق
همچون کمند پرچین در دست رستمی

دامن فراز دستی و در کوی آفتاب
جولان کنی دمادم چوگان زنی همی

که لطف و که عتابی و که نوش و که نشتر
که درد و که دوائی و که شهد و که سمی

زندانی و معاینه زندانیان شهر | لرزان و بیقرار و پریشان و ذهی
پیوسته در غارت دلهای عاشقان | بر ربع نصرت سپه ناز پرچمی
در باغ خار حلقه زده ستی از آن چو مار | کادم فریب و رهزن چون مار ادمی
طومار سیئات سیه کار کان رند | مانی ولیک در کف خورشید عالمی
با اینکه نرمی از تو کند وام پرنیان | چون سلسله بپای دل خسته محکمی
سودائی و پری زده گر نیستی چرا | در آفتاب رقص کنان تنی و می چمی
از تیره کی روز سیاه تو روشن است | کافتاده دور از کف دستور اعظمی
سالار جنگ حشمت چراغ جهان که هست | صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان
المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین صاحب
شیرازی المتخلص به میرزا همدم تحریرا
فی ۹ شهر ج ۲ ۱۳۰۲


دیوان
غزلیات میرزا
مقدم

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کند ره ناله شبگیر ما — عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگویی نیست در آه دل عاشق اثر — ساخت روزم را سیه تر ناله شبگیر ما

قسمت من بی وفائی بر دلش تعلیم کرد — تو ندانستی جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد بامید اثر در کوی دوست — حلقه بر در میزند این آه بی تاثیر ما

کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم — آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید باشد کشته ابروی دوست — ای خنک آن دل که خورد آب از دم شمشیر ما

سعیها کردم عنان عقل نسپارم بعشق
چون توان درمانده تقدیر شد تدبیر ما

[illegible]

روی خوب از ما نهان کردی گرفتم چون پری
چون توانی شد نهان ز آئینهٔ تصویر ما

[illegible]

ساغر عشق است گوارا مرا
جامی ازاین باده خدا را مرا

حسن درآمد ز در عشق و کرد
بنده آن روی دل آرا مرا

در تن بیجان رمقی پیش نیست
از غم هجران تو یارا مرا

زهر جفا ده که ز دست تو چون
شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست
گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل
نیست دگر تاب مدارا مرا

آورد از طره مشکین تو
باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه گر اندر نظر
از رخ خوب تو نگارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه داشت | دید بدام تو قفس رامرا
بیخود از آن ساغر عشقم که ساخت | فارغ از اندیشهٔ ما رامرا
ترسم از اشک غم همدم برد | زان سر کو سیل گذارا مرا
غیر مدحت مختار ملک | شعر دری نیست گوارا مرا

پیر تراب نعلی انکه درش
به بود از درگه دارا سرا

پند همدم مده ای ناصح فرزانه ما | طاقت پند ندارد دل دیوانه ما
آشنا با غم و بیگانه ز خویشم کرده | کاشنا با دگران گشتی و بیگانه ما
بیخود اندر چمن قدس بوجد آید | قدسیان از اثر نالهٔ مستانه ما
مردم دیده کوته نظران کی بینند | جلوه نور خدا در رخ جانانه ما
طالب جلوه دیداری اگر باز گیر | از ره دیده ما بر رخ جانانه ما

شوق صحرای جنون بر سر دام زلفش — بسته زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

اندران بزم که پروانهٔ دل مشتاقیست — شمع خورشید بود برخی پروانهٔ ما

بت پرستیست اگر سجده آنروی نکو — کعبه آید بطواف در بتخانهٔ ما

میکند زنده به اعجاز روان پنداری — خضر آورده زلال خم میخانهٔ ما

پی آرایش گیسوی عروسان سخن — طبع آئینه و کلک دو زبان شانهٔ ما

ترسم از بارش اشک تر هردم روزی — بکند سیل غم از آن سر کوخانهٔ ما

وله ایضاً

بزم عشق است و می وصل تمام است اینجا — می میارید خدا را که حرام است اینجا

کوی عشق است و الا ننگ ز نام است اینجا — با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا

زیر زلفش منگر چهره بر آن خال سیه — بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا

خلقی افسوس کنان در عقب من که چرا — صحبت این پخته در اندیشهٔ خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه
یوسف حسن خدا داد غلام است اینجا

بنشان تخم وفای دل مأیوس مباش
اشک باران تر و دیده غمام است اینجا

خلوت امن و می و ساقی و ساغر نیهک
آسمان سنگ مپندار که جام است اینجا

این نه زلف است و بناگوش که از جلوه حسن
مهر در سایه آن زلف چو شام است اینجا

کار کس چون دل سودازده مشکل نشود
پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان
در کف جاذبه عشق زمام است اینجا

گو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی
بر حذر باش که همدم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق و ز خود نشناسی
کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بقتل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را
که زیر تیغ بینم یک‌زمانی قاتل خود را

به بحر عشق کشتی رانده‌ام آیدیده طوفانی
که در غرقاب می‌بینم امید ساحل خود را

جوانی حاصل عمر است چون برق یمانی   دریغا رایگان بر باد دادم حاصل خود را

نه از مسجد شد آسان مشکل من نه ز میخانه   روم یا رب کجا پیش که گویم مشکل خود را

به تیر غمزهٔ چابک سواران جان سپر کردم   بامیدی که برگیرند صید بسمل خود را

اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زاهد   که من نسرشته‌ام با دست خود آب و گل خود را

منالم از جفای آن بت بیداد گر همدم   بافغان می نمایم آشنا باغم دل خود را

بجز نظر که فکندیم بر رخت یارا   چو جرم رفت که افکندی از نظر ما را

دریغ و درد که صیاد ما ز سنگدلی   همیشه بر شکند مرغ رشته در پا را

ترا که طرهٔ یوسف وشی نکرده اسیر   چرا ملامت بیجا کنی زلیخا را

چو دیده‌ام که ز خون ریختن نگردد سیر   تو سنگدل نشوی سیر قتل عمدا را

چو چشم دل سیهت کافرم اگر ندهم   به نیم غمزهٔ شوخ تو دین و دنیا را

چگونه همدم ازاین پس کند شکیبائی | که برده اند بیغما دل شکیبا را

دل خواست کاهوان تو گردند رام
غافل از آن که زلف کجت بود دام

افغانم از جفا و ستمکاری تو نیست | ترسم زمانه از تو کشد انتقام ما
ناصح ز بیم ننگ مده پند ما ز عشق | بگذار تا ببا د رود ننگ و نام ما
رضوان بچاکری درم افتخار داشت | بر جای پاسبان تو بد گر مقام ما
ای بی وفا چه باده بجامم نمیکنی | مشکن بسنگ کینه صراحی و جام ما

[illegible]

او راست سر تغافل و ما را هوای وصل
همدم غرور آن نگر و فکر خام ما

[illegible]

قسمت غیر وصل تو حصهٔ من جدائیست | ناله ز بخت خود کنم با که ز بیوفائیست
باز فکنده ام سپر پیش تو قصه مختصر | گر بنوازیم رهی ور بکشی فدائیست

ای بت دیر آشنا از در دوستی درآ — تا شب عاشقان شود روز بروشنائیت

جان ضعیف ناتوان عیسی زنده گر شود — گر بمشام او رسد نکهت آشنائیت

بلبل خوش نوا کشد ناله که اندرین چمن — پرده زعندلیب دل دست غزل سرائیت

همدم از آن لب و دهان بوسه مخواه رایگان

رندی و لاابالئی کس ندهد گدائیت

دانم که کشد عاقبت از کنج سلامت — ما را دل سودا زده تا کوی ملامت

یا پا منه ای دل بصف معرکهٔ عشق — یا سینه سپر کن به بر تیر ملامت

زر ساخت سر و پای من اکسیر محبت — بر دعوی من گونه زرد است علامت

نزد که بگویم که کنه میرود از خشم — خوبان ز دل خسته بگیرند غرامت

صبحی نبود شام غمت را اگر ابدیست — پیوسته شب هجر تو با روز قیامت

عاقل نتواند که کشد بار غم عشق — این جامه بعشاق بود راست بقامت

کوته نظر از وصل تو اضیبیست بغیر دوست

همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فزونتر است
نالم که نالدا شب غم سوز دیگر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد
وز سر برون نرفت هوائی که بر سر است

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصر است

یکبار یاد ما نکنی و به یاد تو
چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

یا صبح محشر است طلوع شب فراق
یا شام انتظار تو خود روز محشر است

هر شب بیاد طرهٔ عنبر فروش یار
چون نافه تتار دماغم معطر است

جان پرورد خیال تو شبهای انتظار
وصلت چو تا کند چو غمت روح پرور است

همدم دکن خوش است بعنایات صدر لنک

قرص جوین و گوشه شیراز خوشتر است

نیمایم

نه همینم ز غم عشق دل زاری هست
بی تو در دیده من هر مژه خاری هست

الله الله مپر اید وست ز من مهر شسته
گر سر زلف توام بسته بجان تاری هست

چو غم ارز دره من زلف سیاهش زاید
سبحه گر رفت ز کف رشته زناری هست

با پریشانی و سودا ز دو کی هم نشست
هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

چند گوئی بگذر از سر کویم همدم
راهم این هست روم با تو مرا کاری هست

گفتی نخورم باده رنگین که حرامست
چیزی که در این شهر حلالست کدامست

زنهار مبین کم بمقیمان خرابات
کاین طایفه را مصطبه عشق مقامست

حال دل شوریده در آن حلقه گیسو
آن مرغ بداند که گرفتار بدامست

از نام مبر نام مکن بیم من از ننگ
دیوانه دلانرا نه غم ننگ و نه نامست

از جم بجز از نام حدیثی نشنیدیم
می نوش که خود جم بجهان زنده بجامست

می با تو حلالست که در شرع محبت — گر خمر بهشت است که بی دوست حرامست

دل بی شمع رخ دوست همه شب بپرم — با آتش پروانه به پیغام و سلامست

گفتم مکن از ناله ملولش نشنیدی — ایدل همه با سوخته گی کار تو خامست

زان سان که تو خون دل عشاق بریزی — جای زدن شکوه بر صدر کرامست

سالار عدو مال که در گلشن آمال — باران کفش غیرت باران غمامست

همدم نه کلیم است که سازد به تجلی

او را همه باد دولت دیدار تو کامست

از ننگ عار دارد آنکو که نیک نامست — از سوز عشق نرسد ناپخته که خامست

شیخ و ریاپرستی ما و شراب و مستی — تا خود پسند جانان اندر میان کدامست

حال دل پریشان در آن کمند گیسو — آن عندلیب داند کاندر شکنج دامست

ماهست عارض دوست کز ماه نوشخندست — سرو است قامت دوست کز سرو خوشخرامست

بلکسو تمام شد

یکسو شماتت غیر یکجا تطاول زلف — بر عاشقان مسکین آسودگی حرام است
دایم اگر بنالد دل در برم عجب نیست — مرغ شکسته پر را افغان علی الدوام است
بیهوده چون سکندر ظلمات غم چه پویی — در دست ساقی جم آب خضر بجام است
همدم که در بساط قرب حضور خواهد — زنهار کم مبینش طوطی خوش کلام است

ترسم که از جفایت نالم بصدر اعظم
سالار جنگ آنکو ممدوح خاص و عام است

عاشق زارم مرا با غیر جانان کار نیست — در دل من حسرتی جز دیدن دلدار نیست
درد دل یارب ندانم با که گویم چون کنم — تندرستان را خبر از حالت بیمار نیست
خصم اگر بسته کمر بر قصد جان ابلی چه باک — چون گرفتی دوست باک از دشمن خونخوار نیست
جام زهر جانگزای و ساغر لعل مذاب — در بر عاشق یکیست آنجا که ساقی یار نیست
کشته زان زلف تو تنها نه من مسکینم — لیک اندر عشق هر دو کس به یکسان یار نیست

زیستن بی دوست دشوار است اما پیش شمع
اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چه داند آن کسی
کز شراب عشق شیرین مشربی در سرش نیست

صبر تلخ است و ندارم جز صبوری چاره
چون گریز از آن لب شیرین شکربار نیست

دم غنیمت میشمر زینها که همدم گاه بی نفس
چون برآمد رخصت برگشت دیگر بار نیست

تنها نه همین با غنبش از مهر سری نیست
با هیچکس از اهل وفا بیش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این باغ
جز خون دل و اشک روانت ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق
بیخویش چنانم که ز خویشم خبری نیست

عمریست به امید اثر آه کشد دل
آوخ چه توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست
لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده سپر ساز که در عشق
از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشق زارم

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست
در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزهٔ ساقی رفوی اندرون چاک ماست
زخم عشق است این علاجش مرهم زنگار نیست

ناز کن تا میتوانی تا کشم نازت بجان
عاشقانرا ناز معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن
گردن باریک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای بوسه ام
گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از برم بگذشت آن سرو خرامان بی رقیب
هان که میگفت اندرین گلشن گلی بیخار نیست

خط سبزش بر بیاض حسن امسال این نگاشت
یار آن یار است اما حسن حسن پار نیست

نسبت رویش غلط کردند خلق الحق بماه
ماه شهرآشوب و بزم آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان ساز تا گویند خلق
روز کس بد عاشقی چون روز من هم تار نیست

کی بود کی که مه نو سفرم از سفر آید
شاهد قدس در آئینهٔ دل جلوه نماید

پیش زلفش بکنم شکوه شبهای جدائی — بلبل اندم بسر آید که گل اندر چمن آید

تا رکانرا سفر عشق نباید که درین ره — بجز از عشق بچربد بغمان غم بفزاید

دعوی عشق مسلم بود آنراکه بدوست — همچو پروانه روان سوزد و پروا ننماید

پرده بردار خدارا که نظر بر رخ زیبا — ره اندوه ببندد در دولت بگشاید

لب ببندد ز ترنم بچمن مرغ خوش الحان — تا ز همدم غزلی مطرب مجلس بسرآید

غرض حرف لبیست زآن لعل شکرخند
بدشنامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سرکم رشته جانی — بتار زلف این شب چه پیوند

چو نی دارد شب و روز از جدائی — فغان از استخوانم بند در بند

خدارا طره دل بند بگشای — پریشان تر مرا زین بیش مپسند

منال ای مرغ دل در دام زلفش — که می ترسم زپا بکشایدت بند

ووفا بامد

وفا با مردم عهدی ای ماه تا کی
جفا با عاشقان ای شوخ تا چند

وصال آن نه حد تست همدم
بسوز و ساز با جان داوری چند

بشب سیاه ما را پس ازین نیاز باشد
که بروی عاشقان شب دو دست دراز باشد

شد موی سر سفید و از سر نرفت هوای وصلت
چکنم که عمر کوتاه و عمل دراز باشد

غم دوست با که گویم که بغیبت آبرو هم
ز دو صد هزار مشفق یکی اهل راز باشد

نه چنان ربوده عشقت دل و دین و عقل و هوشم
که میان وصل و هجران دگر امتیاز باشد

گله دارم از تطاول و من بدم بدل نشستی
که ز شوخی آن تطاول سخنش ز ناز باشد

دل و دین بباخت همدم بقمار خانه عشق
که حریف عشق آنست که پاکباز باشد

من ز تو مهجور و مدعی بتو خوشنود
از تو چه نالم که حظ بخت من اینبود

ساده کیم ببین که محو گشته دل من | بر نگهی کو بمن زنار نفرمود
دل شده عشق را بود چو غم دنیائی | ما به زلف داده را بود چو غم سود
جز قد و پستان آن بهار نکوئی | سرو ندیدم که بار آورد امرود
قسمت اغیار شد چو وصلش همدم | منصب دربانیش چو بود نمی بود

گر بخواهی آگهی از سر پیر می فروش
جام صهبای محبت از سبوی عشق نوش

بنده پیر خراباتم که از جامی ز باده | نفس اهریمن صفت را سیرت و سان سروش
آنکه بر بالاش تشریف سعادت گشته راست | شاه عشقش خلعت تجرید پوشاند بار دوش
با سکندر گو که در ظلمت چو جوئی آب خضر | در خرابات مغان آی و بجو از غیر دوش
چهره افروزی زمی با غیر و میگوئی منال | بر سر آتش مرا بنشانی و میگوئی مجوش
چاره غیر از خموشی داشت کر سوز فراق | بلبل شیدا چرا در هجر گل بودی خموش

دامن مقصود ناید چه دم ار کوشش بدست
تا چه باشد سر نوشت در ازل بیچاره کوش

گر خرد شد دل نباشد طرفه از عاشق خروش
بر سر آتش عجب باشد که بنشیند خموش

در غم عشق نگارین میخورم خون و قفا
تا قضا دف میخورد ناچار باشد از خرد و هوش

عقل و دینم شد بری تا دیدم ابروی کسی
هر که می بیند پری گردد بری از عقل و هوش

بلبل آسا ناله پیشه دوست شرط عشق نیست
بنده پروانه ام کو سوزد و باشد خموش

با که دارد عنبر سارا صبا در آستین
یا که افکنده است ماهم طره مشکین بدوش

روز من تاریک کرد آن سرو خورشید بام
مشک من کافور شد زان طره عنبر فروش

بعد ازین بیچاره میکوشم دگر از هجر یار
زین چه حاصل او چو آید من روم هم دم ز هوش

کشم بار غمت تا میتوانم
اگر تو سنگدل من سخت جانم

من از عشق بتان دل برنگیرم
نصیحت گر کند پیره جوانم

بیارای باغبان سروی ز بستان
بهالای بلند دلستانم

ز بیدادت ندارم دست از تو
بکن چندانکه خواهی امتحانم

بجامی اگهم کردند از کار
غلام همت دردی کشانم

نهان خواهی غمت را اشک غماز
کشاید پرده از زردی نهانم

ببستم دیده از دنیی و عقبی
زمین عشق فارغ زین و آنم

بجز کوی بتان و جام صهبا
بهشت و کوثری همدم ندانم

خواهم غم دل بیار کویم
غم در بر غمگسار کویم

زلف تو سیاه کرد روزم
من شکوه روزگار کویم

جز نکته مکو بدان دهان هیچ
من قصه باختصار کویم

الشکر لله

آتش کشد از دلم زبانه　　گر سوز دل فگار گویم
طول شب انتظار جانان　　با دیده اشکبار گویم
خواهم چو دلم قرار گیرد　　زان طره بیقرار گویم

همدم شب انتظار تا صبح
از یار و من از دیار گویم

گه ناله از جفای تو بیدادگر کنم　　گاهی فغان ز آه دل بی اثر کنم
دردا که از تغافل صیاد سنگدل　　بال و پری نماند که سر زیر پر کنم
او خوش بکشتن من و من خوش بزیر تیغ　　وز دیده بر شمایل ماهش نظر کنم
در آتشم به دیده تر در هوای دوست　　خاکی بکام او نگذارد بسر کنم
خوش آنکه پیش طره زلف دراز او　　شرح غم شبان جدائیش سر کنم
او خنده خنده باز به پند من نیاز　　من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصه پروانه است شمع
همدم تو را ز سوز محبت خبر کنم

دیدی که شد دلیل بمقصد رسیدنم — دنبال کاروان محبت دویدنم
محو نظاره بر رخ قائل شدم چنان — کز دست رفت لذت در خون طپیدنم
ناصح مساز رنجه عبث خویش را که عشق — آگنده است گوش نصیحت شنیدنم
تندی کن و ترش بنشین کارزو بود — گفتار تلخ از لب شیرین شنیدنم
با آنکه میزنند صفیرم ز بام عرش — برتر نباشد از لب بامت پریدنم
همدم زمین عشق یکی کشته در مذاق — از دست دوست زهر طبرزد چشیدنم

یکبار دیگر آرزو از خوان افسر است
همدم نوال نعمت الوان چشیدنم

نالهٔ مرغان سحر افغان شبگیر است و من — غنچه در این بوستان امروز دلگیر است و من

من نه

من نه تنها در خم زلفش بدام افتاده ام / یک جهان افتاده در زلفش بزنجیر است و من

همچو صنعان دل بدست شوخ ترسائی فتاد / ای مسلمانان دیگر من بعد تکفیر است و من

از غم لیلی وشان سرگشته چون مجنون عشق / در بیابان سر نهادن کار نخجیر است و من

من ز شرم دوستی تو از سخن بشنید نیست / هر کجا بینیم سر زلف تو در زیر است و من

هر که بینی دوست دارد خاطر دریش را / غیر دل خونین که بی رویت ز جان سیر است و من

دوستان گویند تدبیر دل شوریده کن / کار دل همدم خراب از دست تدبیر است و من

گر جدا از آستانت مانده ام معذور دار / هر کجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او تیر است و من

ساقی ز طاق نه می دوشینه بر زمین / تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین

بار غمی که چون شتر مست میکشم / بر پیل اگر نهی به نهد سینه بر زمین

ده روز بیش گل نبود جام می بیار
بگذار حرمت شب آدینه بر زمین

مطرب رهی که در طرب آید صبوحیان
تا بر نهند خرقهٔ پشمینه بر زمین

بر روی خویش فتنه نشد گوئی آینه
گر کف نه می نهد دمی آئینه بر زمین

مهرت بجان سرشته چو مستی که در شراب
عشقت بجان نهفته چو گنجینه بر زمین

بهتر از آن که سنگ زنی بر صبوی
همدم اگر ز دل ننهی کینه بر زمین

شود آشفته تر هر دم دل من
ز پند دوستان و طعن دشمن

بچشمانت که اندر چشم مشتاق
جهان تنگست همچون چشم سوزن

نگوئی چارهٔ عشق احتمالست
شکیب و عاشقی برق است و خرمن

کمند شوق جانم می کشاند
کشم چندان که خواهم پا بدامن

در اول مهر و آخر بیوفائی
بود آئین خوبان غالب الظن

بحر زلف

بجز زلف و جمال دلفریبت
ندیده شام کس در روز روشن

به جوق بلبلان شوریست گویی
دل همدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کوی تو
دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو

مقامت در دل من وصلت از عنقا محرومم
بجانت منزل و من هر طرف در جستجوی تو

همه کس را بدل در عاشقی باشد تمنایی
نباشد آرزوئی در دلم جز آرزوی تو

بمجنونی و رسوائی نهادم دل از آن روزی
که دل مجنون صفت بستم بزلف مشکبوی تو

من اول روز دانستم که چون آئینه حسنت را
بگرداند ز هر سو روی عالم را بسوی تو

کشیدم من قلم در عاشقی بر خویش و بیگانه
نسازی گر بطبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان همدم چو شرح عشق بی‌همتا
بر اهل نظر بیهوده باشد گفتگوی تو

بی تو فروغ مجلسم غیر شرار آه نه
آنهم از افتاده کی هست کهی و گاه نه

گر پس عمری آن پسر سوی من افکند نظر
از هیجان چشم تر دست زدن نگاه نه

پیرم و زار و ناتوان از در خود مران
لیک بعاشقی چنین روز کسی سیاه نه

زان سر زلف عنبرین تیره نه روز من همین
گر دو جهان ام ای جوان غیر درت پناه نه

روز و شب سیاه ما بنگر و اشک و آه ما
خواه بداد خواه ما دل بسپار و خواه نه

بر رخ نیکوان نگه همدم اگر بود کنه
کار مرید خانقه هیچ بجز گناه نه

گفتم غم دل کشت مرا گفت بما چه
گفتم لب عیسی ست بگفتا بشما چه

پیدا ز رخ مغبچکان آیه نور است
خفاش اگر نور نه بیند بضیا چه

بیواسطه غماز مخوان باد صبا را
عنبر سر زلف تو فروشد بصبا چه

کشته عشقیم و لبت عیسی غیاث
شمع دگرانی بمزار شهدا چه

مارا خم ابروی بتان قبله نمودند
گر قبله کج افتد گنه قبله نما چه

بردار طبیب از سر من دست خدا را
بیمار غم عشق بتانرا بدوا چه

سجاده زکف دادم و پیمانه گرفتم
رسوای خرابات مغان را بریا چه

همدم تو گو بسته خدا پای گریزم
پابند تو بر پای بهستی بخدا چه

آسوده دلم زان بکمندی که تو داری
کازادی دلهاست به بندی که تو داری

گر دست به بیداد دلت خو چو تو نکرد
با این دل بیدادپسندی که تو داری

افروخته آتش بدلم هندوی خالت
در آتشم افگنده سپندی که تو داری

درمان دل خسته مسلم کنی ای عشق
گر صبر کند دل بگزندی که تو داری

دانم نرسد دست تظلم بعنایت
دل خسته قند است بسمندی که تو داری

شیرین بود اندر بر دل جان گرامی
اما نه بشیرینی قندی که تو داری

ترسم که چو منصور نهی پا بسر دار

همدم ز خیالات بلندی که تو داری

هر کسی دل ناری و سر سودائی
من به پایه خریدار بت خود رائی

خود مگر جاده به عشق شود خضر رهم
کاندرین ره نه پدید است نشان پائی

پیش شمع رخ تابی دغمت شاد دل را
نیست پروانه [illegible] رسوائی

سوز سودای سر زلف پریشانت
درد ما [illegible] نفسی سودائی

باد رخ فی فلکم مشعله بر عشق کی زد
بکف آید اگر از آتش غم مینائی

خود بگو زاهد اگر باده ننوشم چکنم
فصل گل خاصه بدست بت بزم آرائی

همدم از ملک سلیمان سلامت خواهی
بر در میکده عشق بجو ماوائی

این تطاول که تو را هست بر آنم که کنم
بر در آصف جم از نشمت بجو غائی

راجه دهراج له صاحب نظران بنمود
بجز از خاک درش ملجائی دمائی

از [illegible]

از خوبی و لطف و دلربائی — نقصیش نه عیبی و فائی
آئینه ز کف بنه که ترسم — از خویش چو خلق دل ربائی
یکره در بگیرم آن سر زلف — گر بخت بهم کند رسائی
بابی ز بهشت میگشاید — آنجا که نقاب برگشائی
یکره در خضاب کن بخونم — آن ساعد پنجه حنائی
گر پرده برافگنی برافتد — از فارس رسوم پارسائی
با این همه نازکی اندام — سنگین دل و تند خو چرائی
رمزیست کلامت آسمانی — سریست دهان تو خدائی
آن نیستی که از تغافل — جویم ز کمند تو جدائی
خورشید ز شرم بر نیاید — یکروز به بام اگر بر آئی
جز روی تو قبله نماند — ابرو بخلایق ار نمائی

شهدی بکلام سست همدم
در وصف لبی اگر سرائی

همین تنها نه آئین وفاداری نمیدانی
ز دلداری بجز رسم دل آزاری نمیدانی

وفا با اهل دل کن از غلام پیر خود بشنو
جوانی جان من آئین دلداری نمیدانی

بدین زیبائی و لطف صباحت حیف از آن حسنی
که آئین وفا و شیوهٔ یاری نمیدانی

بس هر خواب آخر در جهان بیداریی باشد
مگر ای بخت خواب آلوده بیداری نمیدانی

ز خودداری بر آید در جهان کام دل عاشق
فغان از دست تو همدم که خودداری نمیدانی

کسی مباد چو من مبتلای بی پولی
که نیست هیچ بلا چون بلای بی پولی

طبیب عشق مسیحا دمست لیک چه سود
که جز فلوس نداند دوای بی پولی

رقیب و سیم و زر و های هوی مستانه
من و شکستگی و های وای بی پولی

از لبت

اگر حدیث کنم قرض خواه از آن حسنی
که دل چه میکشد از ماجرای بی‌پولی

نیاز کردم اگر ماهوار من نرسد
ز چنگ و باده نمایم قضای بی‌پولی

تو دستگیر شو ای پیر میفروش کرمی
فتاده‌ام بچه تنگنای بی‌پولی

کجاست اهل دلی تا مرا ببخشاید
که تا بخود نرهیم از بلای بی‌پولی

بگوی عشق که در سه قدم هزار غمست
دلم ز هیچ نترسد سوای بی‌پولی

ز رنج بادیه دل بد نمیکنم هیهات
نشسته خار تحمل بپای بی‌پولی

مگر عنایت صدر جهان نجات دهد
وگرنه ما و غم جان گزای بی‌پولی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین
جناب آقا زین العابدین صهبای شیرازی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا علیه السلام

هر طرف مینگرم شور قیامت برپاست
دهر پر شیون و شین هست مگر عاشوراست

یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت
هر کرا مینگرم درد لبش واسفاست

قرة العین که گردیده درین ماه شهید
که ز داغش جگر شیر خدا خون پالاست

یارب این کو مکین از که این صدف است
که ز لب تشنگیش دیده ز هرا دریاست

آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان
ناله وای حسیناست بلند از چپ و راست

این حسین است مگر زینت دامان بتول
این حسین بلکه طراز نده دوش طاهاست

همدم از داغ جگر گوشه زهرای بتول
گر جگر خون دل از مردمکت دیده رواست

خون ببار از مژه ای دل که محرم آمد
نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا
همه را کردی بی شایبه با آل عبا

ساختی ارم

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول | آختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا
کردی اجماع و زدی در به تهی گاه بتول | ساختی کید و چشاندی بحسن زهر جفا
بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین | چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا
قامت اکبر او را که کشیدی در خون | شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا
بگلو گاه علی اصغر زارش از کین | نگشادی ز کمین گاه اجل تیر قضا
بر لبان تشنه که بودی بوسه گاه پیغمبر | نه زدی چوب و نکردی ز پیمبر پروا
[illegible] | پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خونابه ز مژگان بارد | نوحه نوح کنند هر دم و طوفان بارد
تا بدامان قیامت بجگر گوشه خویش | پاره های جگر از دیده بدامان بارد
بر غریبی و اسیری یتیمان حسین | همه شب خون دل از دیده گریان بارد

عجبی نیست که بر حالت زار زینب | اشک خون بر صفت ابر بهاران بارد
در غم یوسف گم گشته زهرای بتول | اشک یعقوب صفت گرگ بیابان بارد
ای خوشا حالت آن دیده که بر سبط رسول | گوهر اشک بمانند بباران بارد
قطره خون نبود بیش دل و در این غم | سر کند گریه چنان لجه عمان بارد
نه همین فاطمه از داغ حسین بار ز خون | تا ابد اشک شفق گونه ببارد گردون

بند چهارم

چونکه از صرصر بیداد سپاه عدوان | نوبهار علی آباد حسین گشت خزان
سروهای چمن دین همه چون لاله شدند | اندران دشت بخوناب شهادت غلطان
گفت اکبر به پدر کای شرف آل خلیل | وقت آمد که نمائی چو ذبیحم قربان
همچو قاسم بنما سرخ رخم جان پدر | پیش زهرا منما منفعلم بابا جان
کرد بدرود و روان شد بسوی قربانگاه | شاه لب تشنه بحسرت بقفایش نگران

۶۳ سعد

عمر سعد چو آن ماه را شهید بدید
بانگ برداشت بفیروزی آل سفیان

بر حسین بن علی کار شد از شدت تنگ
که ز دست دد سه گرگ اجل یوسف جان

تیر باران بلا دید و لگد کوب سم شبدیز
که نزاید دگر از آن شکل بدنیا مادر پیر

بند پنجم

در صف کرب و بلا چون همه یاران حسین
جانها شیرین بنمودند بقربان حسین

نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب رسول
نه یکی ماند ز اقران و ز اعوان حسین

نه معینی که در آن دشت بلا خیمه کشید
رحم بر سوز دل و دیده گریان حسین

گشت بی تاب چو در آتش تابان اسپند
ز آتش فرقت یاران دل سوزان حسین

ناله سر کرد بنوعی که بفردوس برین
شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین

گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباسم
پاره جان و عزیز دل و جانان حسین

آخر از چاه برآمد مه مصر یعقوب
ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

بار بستند قیقان وطن اندر اثرم — خوش شد از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

آه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین — گرد ماوی بسر سینه شاهنشه دین

شرم کرد از گلویش تیغ و نکرد آن کافر — شد خجل خنجر و آزرم نکرد آن بیدین

بر سرش قاتل و چشمش بزنان بیکس — زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین

که مسلمان نکند صد یک آن با کافر — کرد با آن آنچه نمودند بآل یاسین

عاقبت کرد جدا راس شه از نفس ز قفا — بر سر سجده بدرگاه چو بنهاد جبین

می ندانم ز چه افلاک نیفتاد بخاک — خورد چون قائمه عرش امامت بزمین

چشم زینب بره وصل برادر که ز زره — ذوالجناح آمد از خون سر و یالش رنگین

جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ — چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

خورد آب از دم خنجر چو شه تشنه جگر — رو نهادند بتاراج حریمش لشکر

دیده خونبار پژولیده یتیمان حسین — دست بر دامن زینب زده زار و مضطر

یک رسیدی و نهادی به یتیمی زنجیر — یک دویدی و کشیدی به اسیری معجر

آن یکی گفت که ای عمه زدم این سیلی — وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده‌گیان رو بفرار آورده — بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقا — ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا — که زدودش بفلک چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم — بر نشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل — ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر — دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

بار بستند رفیقان و من اندر اثرم — خون شد از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

آه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین — کرد از دوش [illegible] شاهنشه دین

شمر کرد از گلویش تیغ و گر آن کافر — [illegible]

بر سرش قاتل چشمش پریشان بنگیس — [illegible]

که مسلمان نکند صد یک آن ما [illegible] — [illegible]

عاقبت کرد جدا اسر ش ز نعش شقا — [illegible]

می ندانم ز چه افلاک نیفتاد بخاک — خور چو [illegible] عرش [illegible] بزمین

چشم زینب به ره وصل برادر که زره — ذو الجناح آمد از خون سر و بالش رنگین

جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ — چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

[illegible]

خورد آب از دم خنجر چو تشنه جگر
رو نهادند بتاراج حرم لشکر

دیده خونبار پژولیده یتیمان حسین
دست بر دامن زینب زده زار و مضطر

یک رسیدی و نهادی به یتیمی زنجیر
یک دویدی و کشیدی ز اسیری معجر

آن یکی گفت که ای عمه زدم این سیلی
وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده گیان رو بفرار آوردند
بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقا
ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا
که ز دودش بفلک تا چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم
بر نشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل
ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر
دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

پاره‌های دل یاسمین چو سحر کوکب بار — گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقهٔ عریان عروسش نگران — زراس قاسم همه ره از سر رمح قاتل

ساکنان حرم و پرده‌گیان عفت — در بر خلق ز بی پرده‌گی خویش خجل

دختران پسر ساقی کوثر ز عطش — بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر باب بکام دل حرمان دیده — گله میکرد سکینه همه ره تا منزل

کز یتیمیت نکنی یاد مرا جان پدر — یاد باد آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

آه از آندم که نگاه غضب ابن زیاد — در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت الحمد لله که بدین رسوائی — ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

گشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم — شد ز ویرانی او گلشن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول — کای ز بیداد تو آئین محمد برباد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر
با چنین کفر کنی دعوی دین شرمت باد

پی کنی ناقهٔ و یاری طلبی از صالح
سوختی مصحف و جوئی ز محمد امداد

سزنش گر کنی از فیض شهادت بحسین
در ازل قرعهٔ این کار بنامش افتاد

در غضب رفت و بر آشفت از آن گفت و شنود
امر بر کشتن نو باوهٔ زهرا فرمود

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر
از دل فاطمه برخواست خروش و نفیر

لابه کردند یتیمان حسین کای ظالم
دل سکینت نشد از کشتن مظلومان سیر

با سیران و غریبان همه کس رحم کنند
ما در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر

رحم کن رحم که ما راست نه مادر نه پدر
عفو کن عفو که ما راست نه یار و نه نصیر

ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد
در دل کافر بی رحم و مروت تأثیر

عاقبت گفت بدو زانجمن عمر بن حجر بهشت
که بگفتار جگرسوختگان خرده مگیر

مرزبانی که بدل داغ عزیزان دارند | نتوان کرد بشمشیر جفاشان تحذیر
این شفاعت بر آن سنگدل افتاد قبول | برگذشت از سر خون ریختن بنت بتول

بند دوازدهم

گشت چون منزلشان گوشهٔ ویرانهٔ شام | روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام
گرد بار غم دل پای صبوریشان لنگ | بکف تیزتک ناله سپردند زمام
سر نمودند فغان همچو در آتش اسپند | ساکنان حرم از سوز و گداز ایام
ناگهان رأس بخون غرقهٔ سلطان شهید | جلوه گر شد چو مه چارده از گوشهٔ بام
گفت با زینب غمدیده که جان خواهر | برد افغان سکینه ز درونم آرام
ده بتصلی و نما ساکتش از گریهٔ او | خورد سالست و یتیم است و اسیر و ناکام
چارهٔ کن که دمادم نزنندش سیلی | شمر بی باک و سنان آن سگ خون آشام
این سخن گفت و روان شد بسر نوک سنان | اشک از دیده چکان آن شه تشنه لبان

در گلستان عمر گلی تازه کی شکست ... کز نیش مرگ بر جگرش تا خلید خار

یوسف وشی نگشت عیان کز غمش نشست ... یعقوب وار دیده پاکی ستاره بار

در جلوه سرو و لاله همی آرد و برد ... آسیب مهرگانی و آشوب نوبهار

آن با دل شکسته آزاده کان کند ... کآتش نمیکند بخس و باد با غبار

هان دل مده بعشوه این زال سرسفید ... کان دل سیه بسی چو تو پرورد و برکشید

بند دوم

نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید ... آه این چه نیش بود که بر استخوان رسید

این جام جانگزای چه بد کز چشیدنش ... جانم بطاقت آمد و طاقت بجان رسید

یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم ... بر خرمن توان دل ناتوان رسید

بر ما هم آنجفا و بمن آن غمان که رفت ... نی بر کس این جفا نه بکس آن غمان رسید

ترسم زمانه از قلمم بر کشد شرار ... گر شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

زیبد ستاره اشک شفق گون چکد ز چشم | در این ستم که بر مهم از آسمان رسید

دارند اشک پیر و جوان در نظر مگر | دود دلم به دیده پیر و جوان رسید

زاین غم که شد نصیب دل پیر خسته‌ام | باشد که بر دمد گل حسرت ز تربتم

بند سوم

ای خاک تیره چشم بتان چند بشکری | خون دل شکسته دلان تا بکی خوری

قصاب کونه چند غزالان مست را | زاین دست پرورانی وزان دست بشکری

ای گردش زمانه ندانم چه خواستی | ازآن ستاره فلک نیک اختری

پاکیزه دامنا ز چه دامان کشان بناز | در جلوه گاه پرده کیان باز نگذری

نی برده‌ای اجازه لعل ترانه سنج | نی بشکفی کلاله ببرکت گل طری

ای انجمن فروز دل تابناک من | تنها به تنگ نای لحد چون بسر بری

گریم چو ابر تیره بخاکت بهای های | باشد چو گل بخنده سر از گل برآوری

امیرحسین

کاشکی رابطهٔ کاف گسستی از نون / کردی آن لحظه که این بازی بیجا گردون

کاش اندم که حسین کشته اولدی زین دن / گشتی طارم افلاک بیکبار نگون

کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید / گشت رخسار عروس فلک آغشته بخون

خورد آن لحظه که از شمر سکینه سیلی / رنگ خورشید نگردید چرا نیلی گون

طشت زر شد چو مکان سر آنشاه جدا / طشت خورشید نیفتاد ز بام گردون

یال گلگون چو شد از خون علی اکبر لعل / چشم دهر از چه نبارید سرشک گلگون

بر حسین گریه کن امروز که هر قطره شود / از پی شستن عصیان تو فردا جیحون

خون ببار از مژگان همدم و برگو جاوید / لعنت الله بر یزید و علی آل یزید

نوحه

شد لب تشنه حسین کشته در نوحه شتاب اولسی / چشمان عزاداران پیوسته پر آب اولسی

زین سان که غمام غم بگرفته فرو عالم / در لجهٔ چشم یم افلاک حباب اولسی

از خون دل قاسم در حجلهٔ دامادی — رخسار عروس دهر جاوید خضاب اولی
با چشم تر و شیون بر قامت مردم زن — زین تعزیه تا دامن صد پاره ثیاب اولی
هان ای دل خونین هان از جور بنی سفیان — باری اگر از مژگان باران سحاب اولی
زد آب دم خنجر چون از عطش اکبر — هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اولی
سرداد و کند مادر خواست ز بخشش — دل از آتش این سودا در سینه کباب اولی
آن گریه که صد طوفان هر قطره‌اش انگیزد — در ماتم این مظلوم بیرون ز حساب اولی
زین سان که زند ماتم مضطر بتاب غم — گر زهره بود هر دم بیسود یا باب اولی

در فوت مادر فرزندان گوید

ای دل در این سراچهٔ پر فتنه زینهار — راحت مکن امید و فراغت طمع مدار
ناف غزال بادیه مجو در کنام شیر — آب حیات خیره مخواه از دهان مار
سنگ ستیزهٔ فلک آبگینه رنگ — هر ساعتی دلی شکند آبگینه وار

آمیخت دست مرگ دریغا به تیره خاک | آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چو با من زار دردناک کرد | شمع دلم به باد حوادث هلاک کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خاکی | چشم ستاره با تر از صبح پاک کرد

خالی که بود مردمک دیده بتان | در زیر خاک دانه موران خاک کرد

آخر گل و کلاله به پاره مرا | اینر خاک کور و غبار مغاک کرد

ناهید مشتری صفتم را القان تیر | با وی حضیض خاک ز اوج سماک کرد

زین پس صبوری از من مجزون طمع مدار | کاشوب غم قبای صبوریم چاک کرد

دردا حسرتا و دریغا که روزگار | در ظلمت محاق مه تابناک کرد

بر باد رفت آن گل نازک بدن دریغ | خاموش شد ز زمزمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد از دمی که روی تو بد شمع محفلم / پرداخت ماه بیکلفت کلفت دلم

خرم دلی که دیده بهر سو کشاده‌ای / آئینه جمال تو بودی مقابلم

ای رفته در مقابل چشمم چه گل بباد / چشمم بپشت تا که بروید گل از گلم

تو خورده از کمان اجل تیر مرگ و من / در خون دل طپیده ترا همچو بسملم

زان سان که خامه شور دلم شرح میکند / نبود عجب که شعله فتد در انا ملم

دانم چرا اجل نکند بیتو قصد جان / داند پی لقای تو بر مرگ مایلم

دل زیر بار حسرت و دلبر بزیر خاک / واحسرتا بدلبر و وای بر دلم

ای همنشین و همسفر و همزبان من / رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

وایم ز جان گرامی این شال چاپلوس / در بر دلی شکسته تر از زلف نوعروس

هر دم پراکند نمکی بر جراحتم / بر سوک سرو غاج بری چرخ آبنوس

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم — گرد مزار نخل امیدم بصد یاوس
پی آن دریگانه بصد مویه روز و شب — بارم ز چرخ شاخه مرجان بسندروس
مانند شمع بزم مصیبت کاتشش — در آتشش تا سفم و شعله فسوس
ای گل برآر سر ز گریبان خاک و بین — بر دوش نور دیده خود نیلگون لبس
دست گل حدیقه خود شقایق نگر — چشم در یتیم مرا مادرانه بوس
ریحانه بهار ریاض دل غمین — از باد مهرگان الم پژمریده بین

بند هفتم

دایم ز داغت ای گل خندان باغ جان — با آب دیده لاله بکارم بضیمران
آغوش خاک درخور آرامش تو نیست — بازا که هست جای تو خالی بمهد جان
گفتم گلی بصورت و غافل از آن که هست — بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان
خون بر تو ای ستاره رعنا گریستی — میداشتی نظاره اگر ماه اسمان

جز در مصیبت تو سرشک روان من
آبی شنیدهٔ که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریهٔ بی اختیار من
کاهد چو اشک شمع و چو دود از این عیان

داغت برای سوز درون مردم آتشی
از اشک ماتمت بفرستد بارمغان

بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو
بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

آیا چه روی داده که آنسرور راستین
ناید بجلوه گاه پری پیکران چین

دوشیزه گان من همه چون مادر سحاب
دارند اشک قطره زن و آه آتشین

از نالهای پرده گیان پرچراغ اشکه
در پرده سماع سپهر برین طنین

سرناخن خروش کنیزان نوحه گر
خواتون چرخ را ز چه بخراشدی جبین

درد از عمر کوته خوبان خوش خصال
آوخ ز مرگ ناکه یاران همنشین

کو آن بهار جان پژولیده فکام
کو آن قرار خاطر آشفته غمین

همدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا | ور دست بردهن نه بر دیده آستین
جان زی اجل بماتم آن بضعهٔ بتول | اشک شب و دعای سحر میکند رسول

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یارب این منم | کز سوگ دوست بگذرد از چرخ شیونم
بربادان شکوفهٔ نوروزی بهشت | نالان و اشکبارتر از ابر بهمنم
بی آن هزار مانده زگلزار جان جدا | در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم
بی اختیار بر سر تابوت آن نگار | سوزم چه شمع و اشک نگارین پراکنم
بینم چو کنده چنگل باز نگاه او | خواهم که دیده باز بچنگال بر کنم
دوزم دو دیده تا که نبینم غریب دار | در خون و خاک خفتن چشمان روشنم
ای همسفر تر دل بخلدت خجسته باد | با بانوی بهشت زمن شکوه است

مقطعات

جز در مصیبت تو سرشک روان من | ابی شنیده که زند شعله بر روان
شب تا صباح گریهٔ بی اختیار من | کاهد چو اشک شمع و جو دم درین عمان
داغت برای سوز درون هر دم آتشی | از اشک ماتمت بفرستد با رمغان
بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو | بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

ایا چه روی داده که آنسرو راستین | ناید بجلوه کاه پری پیکران چنین
دوشیزه کان من همه چون مادر سحاب | دارند اشک قطره زن و آه آتشین
از نالهای پرده کیان پر چرا شده | در پرده سماع سپهر برین طنین
سرنا خن خروش کنیزان نوحه گر | خواتون چرخ را زچه بخراشدی جبین
درد از عمر کوته خوبان خوش خصال | آوخ ز مرگ ناگه یاران همنشین
کوآن بهار جان پژولیده فکام | کوآن قرار خاطر آشفته غمین

همدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا
رو دست بر دهن نه بر دیده آستین

جان زی اجل بماتم آن بضعه بتول
اشک شب و دعای سحر میکند رسول

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یارب این منم
گر سوگ دست بگذرد از چرخ بشنوم

بر باد آن شکوفه نوروزی بهشت
نالان و اشکبارتر از ابر بهمنم

بی آن هزار مانده ز گلزار جان جدا
در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم

بی اختیار بر سر تابوت آن نگار
سوزم چه شمع و اشک نگارین پراکنم

بینم چو کنده چنگل باز نگاه او
خواهم که دیده باز بچنگال بر کنم

دوزم دو دیده تا که به بینم غریب وار
در خون و خاک خفتن چشمان روشنم

ای همسفر تر دل بخلدت خجسته باد
با بانوی بهشت ز من شکوه آت

مقطعات

هان ای بریده از من بیدل بریم پیام
گوای سرشته با گلم آب محبتت
که بدزله کنی که فلانی کند فلان
که گوییم بطیبه که روزی دهم فلان
بدنام عالمیم و جهان را زماست ننگ
واهی کنی و تهمتکی بر نهی چرا
چون دال قد چون الفم گشته زیر غم
بر خلق آیه کرمستی و قهر من
من منفعل ز رای کج عهد سست تو
ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان
من خوانمت ارسطوی دانای عصر خویش

بر ماه آسمان کرامت کریم ما
گوکای نوشته سکه مهرت قسیم ما
که تهمتی نهی بصفات کریم ما
که گوییم بعشوه شبی شو ندیم ما
پنداری از زنام و ننگ ست بیم ما
سوزی بظن کیک خیالی گلیم ما
دیگر منه تو دست دل همچو میم ما
گشتی بهشت خلق و عذاب الیم ما
تو واله سلیقه اک مستقیم ما
حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما
با آنکه هست قافیه مهتر نسیم ما

کاری مکن

کاری مکن بتازه که گویم همی غلط | نشناخت حق صحبت و عهد قدیم ما

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا | که داده خرمن جانها چنان بباد فنا

وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور | میان خلق پدیدار کرد شور وبا

غریو طنطنه کوس ارحیل اجل | چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا

چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی | جدا نمود ز هم شان بنات نعش آسا

زبانک موبه زالان داغ دل دیده | طرب نمود فراموش ز هر سره زها

پی اعانت مرگ فجأه هر آنی | هزار حادثه زائید چرخ حادثه زا

فکند بر سر هم مرد و زن گروه گروه | ز بت پرست و مسلمان و هندو و ترسا

دخان سوختن هندوان ز آتش تیز | بقیروان فلکی ساخت قیرگون بر پا

جهان بر عشه بر آمد چنان که هیبت آن | فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

شرار حادثه بس بر فلک زبانه کشید ... نشست هندوی گردون بر آتش سوزان

چنان زمانه بهم شد که وهم کرد گمان ... برید رابطهٔ امهات از آبا

قیامت عطش و سحاب بیماران ... ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا

بهر طرف که تو دیدی هزار سرو روان ... مقابل تو سموم اجل فکند زپا

علی الصباح سفیر اجل صلا در داد ... که باز گشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشا می پرند و شین ... گر نبود جمله بود اکثر آب

راست خواهی چو شیر مدخواست ... داشتی سحاب و بیم آب

غم زدا گر شنیدهٔ آبیست ... چشمهٔ کوثر است نی هر آب

خود بسنج این سخن بجای شراب ... بس فرستند بر سخنور آب

عکس من مار کل شیی حیی ... گیر من خفت زان دو سا غر آب

پیش آنماه روی مشکین موی | گشتم از شرم پای تا سر آب
گوهران وجود بد خواهست | خاک بر باد و آتش از آب

قطعه

بو الحسن ایکه ریحهٔ قلمت | خستگان چشانند آب حیات
جلوه رای عالم آرا ییت | نوعروس سپهر را مرات
در سواد خطت نهان حکمت | راست چون آب خضر در ظلمات
نیست عقل نخست را تفضیل | هیچ بر تو بجز تقدم ذات
ای بقدرت چو کعبه والا قدر | وای بگوهر چو چرخ والا ذات
زاده طبعم غزاله که ورا | بی خط و خالیست لازم ذات
نشنیدی که ساده او لیتر | شاهد دلفریب خوش حرکات
نه چو ماهش ز نقطهاست کلف | نه چو چرخش ز اختران ابیات

آسمانی است خالی از کوکب — آفتابیست فارغ از نفد اثبات
صاف و ساده مثال آب روان — نغز و شیرین بسان حب نبات
کرده پیدا سکندر قلمم — آب خضر از دل سیاه دوات
کاه ناسفته کس چنان گوهر — کاه ناگفته کس چنین ابیات
نامزد کردمش بصدر جهان — سر احرار و قبله حاجات
رام بخش آنکه چو بد اوج سپهر — از حضیض جلال او درجات
آنکه در شرع اهل دل شده فرض — پنج نوبت دعاش همچو صلات
لیک درج نکات شیرینش — کرده ام شرح تلخی اوقات
غم دل بد سواد گیسویش — تعبیه چون فروع در مشکات
دم بدم منع میکند که کنم — حال خود از زبان خود کلمات
چشم دارم لب شفاعت تو — بدو حرفم دهد ز غصه نجات

شاید از غایت عنایت تو	ای ملک خصلت فرشته صفات
رحم آرد و زین شه زان پیش	که ز فرزین نگر کرد م مات

مراسله

گرد کار عالم و داد در مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل صدر عطارد کلک ملک علو مهر عطا والا گوهر سر اهل ممالک و کرم و سالار آل آدم را ممهد و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعد داراد للہ الحمد که مالک الملک در گاه سماس اساس را مورد اهل علم و کمال کرده و دل آگاه را کمال عدل و داد داده

سر احرار و سرور عالم	اکرم ما سوا و اصل کرم
دل او کار عدل را معمار	مدد او درد عالم را مرهم

و مراد دل که و مه را مدار کلک عطارد کار روا کرده مدد اکرده در دل عالم

مگردرد دل محروم همدم سرور اسال سرامد احکام عموم مردم اعم
سوار ورساله دار وعمال وعساکر راهل کار حوال الکاء ممالک محروسه
کرده مگر مدح سکال را و مگر سرکار را اطلاع دادم المحال مراد دارم که
حکم محکم صادر گردد که احکام سال سرآمده و سال حال را محصل سرکار وصول
کرده آورده دعاگو را دهد که سرمرا الادرگاه سماک مماس حواله گاه در عالم
معدوم دهرگاه محرم حرم سماسده مصمم سلام کردم درگاه دارسدراه
کردد حکم صدر صادر گردد در هر حال راه دهد که سرور لامحصول
رد دهد روا مدار دعاگو همواره سرور آمده و محروم و اکردد در صله مدح
ولد دعاگو را حکم ما هموار گردد که ما دام عمر معه ارام دل سرگرم مدح
و دعا کردم همواره داور داد ار سرکار را در حصول ملک و وصول
کمال معه صعود طالع مساعد معه ال و اولاد کام روا محسوده و عدو مال دار همدم حرره

کو

قطعه

عمریست سرورا که ببوی عطای تو | چون نافهٔ تتار دماغم معطر است
با اینکه ز آفتاب منیر سخای تو | گیتی چو روی ساقی مستان منور است
ز افطار روزه تا بکنون دیده امید | چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
تا کی رسد عطیه شب و روز دوختم | چشم امید دار چو مسمار بر در است
ز امید و بیم نه که ز رد و قبول تو | چون زلف و روی تو شب و روزم مکدر است
راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان | با دوستی که مدح تواش زیب دفتر است
زنهار از این امید درازت که بر دلست | هیهات از این خیال محالت که بر سر است

قطعه

آنکو بوفا و هنر امروز تمام است | بی شایبهٔ حرف گرامی گهر است
آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم | آب خضرش تعبیه اندر بکلام است

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو — بر هر ورق دیده حروفش علامت است

تا گشته دلم مایل طوف حرم او — در نسبت بروی من کاین ماه صیام است

یا شرط صیامست در این شهر تجرد — یا دیدن احباب در این ماه حرام است

یا بستن در هست پی خوردن روزه — یا بهر رکوعست و قعود است و قیام است

یا غیر جناب او کس نیست بروزه — یا روزه او بستن در بر رخ عام است

حاشا که ببندم بکسی تهمتکی من — زان جمله یکی هست ندانم که کدام است

هجاء

چیست آن مرغ که مستغنی از بال و پر است — افسری لعل بگرد از خروسش بسر است

بال و پرش بکنی میشود او زیباتر — با که هر مرغی زیبائیش از بال و پر است

چون زنی تیر بر او سهل نشیند تا پر — طرفه اینست که پیکان هوس را سپر است

بسکه هر روزه خورد خون جگر لعل صفت — هر دو هفته زخش آغشته بخون جگر است

یا درانیست که گر دیده زبانش اوّنگست ‌ ‌ یا سیاهیست که از لفج زبانش بدر است

هست اورا چو دل کندم چاکی در زیرست ‌ ‌ لیک دهقان ازل کشته جوش بر زبر است

اژدر او بود است عصای موسی ‌ ‌ نی شکرخوار بود طوطی شکر شکر است

ور به بغداد بود شطی گویند روان ‌ ‌ نیست بغداد ور دشطی اندر گذر است

یا که غاریست که همخانه غار احد است ‌ ‌ یا که تنگیست که همسایه تنگ شکر است

هست بر شکل شمر لیک لبان دریا ‌ ‌ صدفی کو بر زا در بدل آن شمر است

تا نشانهای هوس را به نشاند زیبا ‌ ‌ صورت و ساننش بر صورت ویرانی است

در شب هجر بود خشک لب و خنداخند ‌ ‌ در گه وصل روان اشکش از چشم تر است

غنچه سان گاهی پنداری شکافته است ‌ ‌ چون مگر مج همگی گاه دهان سر بسر است

گور مردار خور افتاده و این طرفه که آن ‌ ‌ صورتش صورت گورست ولی زنده خور است

از مطوّل بزند دم همه چون ملایان ‌ ‌ یا که صوفی صفتش تاجی و صوفش ببر است

ثمرش هست پشیمانی هر کس چیند / تا که بارش به ندامت بر هر کس ثمر است

تا که نزد همه کس سفک و مائیت حرام / خونش بر فتوی دانا به همه کس هدر است

میمکد شیر ز انگشت شکم چون طفلان / خورشش شیر و گر نامش خواهی شکر است

کمری نازکت در آن کوهی گر دیده نگون / وان یکی چشمه در آن کوه نگون زان کمر است

در نشانی به از این خواهی تا باز دهم / تنگ سمیست که اندر طرف کان زر است

منزل ار میفکنی خان مسافر باشد / در از آن میگذری کهنه رباطی دو در است

فاش گویم بتو همدم که نه از اهل نظر / کس آن شخصهٔ معهود که اندر نظر است

گفت بهلول که این راه خطرناک بود / من از آن راه روم تا که رهی پر خطر است

قطعه

حضور راجه مکن لعل کان بدخشست / که اولش شبه پدید و آخرش پیدا است

بسی بگشتم و خرمهره گشت نصیب / گناه کان چو بود جرم طالع ابدا ست

دولی قطعه

قطعه

دوش دیدم که در سپهر کمال — کوکب دری درخشانست
گفتم آن چیست آسمان گفتا — اختر بخت رای رایانست
آن عطارد دلی که خامهٔ او — چون عطارد دبیر دیوانست
در سواد سیاهی قلمش — تعبیه جوی آب حیوانست
رای و رویش در آسمان جلال — مهر رخشان و ماه تابانست
قلمش در هلاک جان عدو — نایب چوب چوبدارانست
در بر بذل ابر احسانش — خجل از بذل خویش بارانست
در جهان باد در جهان بان باد — تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم بحر دل که چیست اندر یای سینه — کاندر بر وسعتش فلک چون گردست

گفتا تو ز پایه ناشناسی هیهات | بحر دل مخدوم تو فخر الملک است

قطعه

گفته بودم که هجو کس نکنم | گر خلافی بشد نه بی سبب است
گر بگفتوای سنت و اجماع | نیکوئی در زمانه مستحب است
سن بالسن والجروح قصاص | بد بپاداش بد فقد وجب است
نشنیدی که ز آسمان سخن | هجو نازل بشان بی ادب است
شاهد قول من در این معنی | نص تبت یدا ابی لهب است

قطعه

خدایگانا ای آنکه زان باندیشه | نیافته چو تو روشن روان یکی فرزند
دو ماه واند بود سرورا که بیژن دل | فراسیاب فلک کرده اید رم در بند
دلم چو پهلوی سهراب چاک و دامن لب | ز خون دیده بود همچو دامن الوند

نور الحرمه

تو را خبر نه چو دستان ز من که چون کاوس — در این دیار چو ماما وران درم نکند

چو کیو بست کمر عزمت ار چو کیخسرو — رسیم تا به تاج غنا شادمان و خندان

اگر نه رستم عزمت رسد به فریادم — همه ره مانم بیژن صفت اسیر به بند

مرا که دختر طبعت تاجور چو هماست — منیژه سانش بدر و یوزه دربدر پسند

همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید — چو شمسه باشد آزین این رواق بلند

قطعه

افضل الدین بخیال اندر یک مشکل است — ناخن فکر تو این عقده مگر بگشاید

خوردن میته شود در بضرورت چو حلال — گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید

چو قیاسی بنود مسئله موضوعیست — وین قیاسیست از آن توجهی می باید

صورت مسئله اینست که معروض شود — تا ره شرع بما زای شما بنماید

کاندرین ماه بجز روزه مراد رحجر — خوردنی نیست که یکدم دل و جان آساید

هر که ز امساک بمیرد برود در دوزخ | بروم یا بخورم روزه چو می فرماید

قطعه

فخر زمان احمد ایکه رای منیرت | هست سعادت ده کواکب مسعود
فکرت بکرت همه عروس معانی | زاده طبیعت همه لالی منضود
اوج فلک را مماس ذروه قدرت | پایه جاه تورا سپهر جبین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند | مام سعادت نزاده مثل تو مولود
صبر و قرار و سکون و راحت و شادی | گرد و اد غم چو کرد می بتو مدرود
دور شدم تا ز درگه تو حوادث | درد بدردم نهاد غم بغم افزود
چرخ چو سودابه او فتاد قفایم | تا چو سیاوش شدم در آتش معهود
دور ز تو او فتاده ام بزمینی | گوشت درآب و هوا جهنم موعود
مدغم اندر هواش حادثه عاد | مضمر اندر صباش صاعقه هود

مصم فقره ...

مظهر قهر خدای گشته مجسم　　مطلع دیباچهٔ جهنم موعود

من نه خلیلم ولی بسوختن من　　چرخ برافروخته است آتش نمرود

باد بنجا کش مماس تا شده گوئی　　گر شده در تاب آتشش شده مفقود

هست کمانم در این دیار زمانی　　تحزن یعقوب گشت تا من محمود

از ازل آن با ایاز مهر نه بستی　　تا ابدان باد می نیایدش ارزو

هان نکنی ظن در این بلیه زمانی　　دست رهانیده ام ز دامن مقصود

آنکه غمش دیده ام نموده نگارین　　دانکه غمش کونه ام نموده زر اندود

سرو جمالش شکسته رونق طوبی　　ماه جمالش فزوده قدرت معبود

آنکه سر آید بپیش این غزل من　　درد درون مراست چارهٔ بهبود

غزل

من ز تو مهجور و مدعی بتو خوشنود　　از تو چه نالم که حظ بخت من این بود

ساده کیم بین که محو گشته دل من — بر نگهی کو بمن ز نار نفرمود

دل شده عشق را بود چو غم دین — مایه زلف داده را بود چو غم سود

جز قد و پستان آن بهار نکوئی — سرو ندیدم که بار آورد امرود

قسمت اغیار شد چو وصلش همدم — منصب دربانیش چو بود دیم ار بود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز زای تو — خسته جان باز از حیات تازه بخشد از صریر

از بیم خلقت بخاری گر شود سوی سما — تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطیر

طارم زربفت زهد و طاقدیس فضل را — تقویت بر جبیس قاضی دانشت تیر و بیر

گشتی از آلایش نقصان چو انصافت مصون — بدر اگر گشتی ز خورشید ضمیرت مستنیر

در صنایع فکرتت هم دلگشا هم جانفزا — در بدایع حکمتت هم دلربا با هم جان پذیر

شعر شعرا پایه ات در برج آبی چند یا — داده در آب خجالت غوطه بر دیوان تیر

فهرست در

گوهرت در دودمان آل شیر شرزه غاب — آفتاب صبحگاهی وانگهی در برج شیر
از کجی باشی گریزان تیرسان زانرو که هست — در جهان راستکاری سیرتت بر سان تیر

رخت بر بستند خواب از چشم و راحت از دل زار — تا تو بستی رخت بر رهوار زرین بادگیر
چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم نزار — طرفه این کز دوری خور مه شود بدر منیر
ز اشتیاق موکبت خیزد ز دل بر دیده چشم — ناله کانون شبیه و موجه طوفان نظیر
هجرت از این دست اگر پا پیش گذارد در سرم — اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر
بی تو من چون مرغ سر بریده شب تا بامداد — ناله پیوندم بماه و لاله کارم بر زریر
تو ز من فارغ چنان کز من نگردی هیچ یاد — از سلامی در کتابت یا پیامی با سفیر
تا ز پیر است و جوان نام و نشان باشد جاودان — همدمت بخت جوان و هم نشینت رای پیر
بر نهال عافیت پیوند شاخ هستیت — تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانه زراق قنادی شبی | میهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار

وه چو شب بگذشته از مه سیزده یا چارده | وه چو مه در عالم افروزی چو رخسار نگار

وه چو شب آسوده در روی عاشقان وصلدوست | وه چو شب پیدا ز نورش چشم مور پای مار

مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری ببر | ز اختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار

با دل شاد و روان خرم و طبع جوان | می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار

تا که افتادم ببام خانه زراق چشم | دیدم آنجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار

نرگسش بر لاله‌گون عارض همی آمد بچشم | چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار

وز دگر جانب دو دی دیدم بشکل اهرمن | هاله سان پیرامن آن مه بعجز و انکسار

گردنی خاضع چو غاز و صورتی پرچین چو بوف | پای چون طاووس و رفتار غراب فضله خوار

شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر | پهلوئی دزدیده پهلوئی چو دوش دادستار

دست و پاچه کن

دست و پا چرکین چو شاگرد حکیم گشتگی
گفت کای در غیرت از قدت بتان آذری
امشب ار ندهی وصالم خون من در گردنت
در تقاضا می فزود آن دیو شکل آهنگ
کودکی بودم ندانستم یکی گفتم غلط بنده
ای دریغا کاش اخرس میشد آنکو خواجه
گر بزیر دیگ حلوا میبری خود نیم سوخت
با لبی پر شکوه گفت آنماه بر بستر بخشم
از سرین چون هلو بشکرد چون شلوار دور
روح پاک ار خواهمش عقلم نمیگوید غلط
خواهمش گر خرمن سرین چنان پنبه بود لطیف

جامه او بار در بر خواست وصل آن نگار
گفت کای در آذر از رشک تو گلهای بهار
خویش را خواهم فکند از بام مانند مناره
زیر لب گفت سر انگشتش سوار
خویش را در دام مست افکندم بدست بیاشم خانه
لال میشد آنکسی کامد مرا شد خواستگار
نیم سوز اندر بجلوا کس بر دشتری مدار
آمد و بگشودش آن الدنگ دون بند ازار
وه چه گویم همدم اینجا بنده را معذور دار
جان ناب ار گویمش از کس نباشم شرمسار
تو مش گر لولو تر نسبت انسان آیدار

زان تماشا کله شهوت گشت در خونش نهان | زان تعدی خون شد اندر بر دلم همچون انار
لب ببندد از گهنگو همدم که هرگز کس ندید | نیش بی نوش و گل بیخار و خمر بیخمار

قطعه

هرچه میگوید بود یکجا دروغ | هست آن زن قهبه سرتاپا دروغ
صد قسم هم در میانه میخورد | کاشکی گفتی همین تنها دروغ
من نمیگویم که آن زن قهبه کیست | خویشتن را خود کند رسوا دروغ
بعد ازین باید دلالت بر تعبیر | صاحب خود را کند پیدا دروغ
همدم از دست ملحش توبه کرد | تا نگوید بعد ازین بیجا دروغ

قطعه

ای بزرگی که طارم قدرت | در نگنجد ز مجد در آفاق
فر اقبال و دیده دولت | بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را — دست و کلک تو بر نهاده بطاق

آسمانهای بی ستون و عمد — پیش جاه تو خاضع الاعناق

در بسیط جهان پر آشوب — حکم تو چون قضا علی الاطلاق

در دل خشکسال جود و کرم — رشح کلک جریدهٔ ارزاق

ای فلک فر آفتاب شکوه — وی زحل قدر و مشتری اخلاق

منکه بر سیرت جوانمردان — داده ام زال دهر را سه طلاق

در صف صوفیان روشن دل — همچو خورشیدم از کواکب طاق

در کلام و کمال و فضل و هنر — شهره ام همچو مهر در آفاق

چشم دارم که ذره پروریت — بر نهد بر سرم کف اشفاق

باز بندد شکوه خدمت تو — بر میانم سپهر دار نطاق

تا ز طام و طراق بند کیست — بگذرانم ز چرخ طام و طراق

گویمی باد فاق صدق و سداد | خواهمی بی ریا و ریب نفاق
مدح تو با العدو و الآصال | شکر تو با العشی و الاشراق
یکدو دفتر رقم از فلک صدرت | گر نوازیم بار دیگر از اشفاق
یا اجازت دهی که همچون برق | زیر ران همت نهم پشت براق
با دعای تو کرده جان پیمان | با ثنای تو بسته جان میثاق
ارمغان از سواد هند برم | شکر شکر تو به شام و عراق
بنشانم ز گریه شوقت | از دل بی قرار تاب فراق
تا فزاید طرب ترانه چنگ | تا زداید الم می براق
همدم مست مطربان چابک دست | مونس ساقیان سیمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحهٔ ابر عنایتت | در خشک سال حادثه شد آبیار ملک

گر نیست موسوی کف اعجاز گسترت — از چیست میکند ید و بیضا بکار ملک
اندر زمانه عافیت عام رو نداد — ستد حراست نشدی گر حصار ملک
در مرکز مکارم و آفاق معدلت — تیغت سپهر دولت و کلکت مدار ملک
طوبی و کلکت آب ز یکجو مگر خورند — کان نوبهار دین شد و این نوبهار ملک
بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر — تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک
تا بود چشم ما در گیتی ندیده است — خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک
چون ماه نو که در دلفروزیست رای تو — زو نو همی فزاید برا اعتبار ملک
از تیغ انتقام تو در وزنی که خیمه زد — سوی عدم سپاه فساد از دیار ملک
گردم چو دیده باز بدیدم زمانه را — آسوده اندر کنف زینهار ملک
پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد — گفتا رشید دولت و دین اقتدار ملک
تا خاک بر قرار بود چرخ بی قرار — با کلک بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار توسن اقبال زیر رانت — تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملک
در حجله وصال تو عیش عروس دهر — در چنگل نگار تو زلف نگار ملک

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری از ما بگو — کای فسون سحر کارت کرده خوبان را بکل
آنکه در دلبر فریبیها نگاه دلکشت — برده از جادو نگاهان عقل و هوش و صبر و دل
آنکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو — همچو عبهر در تحیر چشم خوبان چگل
گرچه صرف دوست میشد غالب اوقات من — غالب این بودت بمن صحبت که از زن برگسل
این زمان چو سست چون کز رز عیشت تا کنون سست — شخص لطفت بر گرفت از دوستان یکباره ظل
تا کنون زین فعل پیمان نگردیدی تو — هیچ ازین کردار جان فرسا نگردیدی خجل
عنقریب است آنکه می بینم ازین سودای خام — همچو بی روغن فتیله باشی و بیگاه گل
سبده باید نارجیل و مغز جلغوزه دگر — سعد و سنبل دارچینی و شقایق مغز بل

روز و شب ترتیب هجو نهاده ام تا آنکه باز | سر ز جا بردارد آن افسرده پیر مُهمل
غنیمت از این بیش خواهی کرد جان من ز کم | ز آنکه من باشم از این معنی بجای تو خجل

قطعه

از عنایات راجه چندو لعل | داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت برام بخش رسید | که نگردد جهان بکام بخیل
ای لبا در بهد حقش سفتم | تا به بخشد مرا عطای جزیل
حامی کرد و نان من ببرید | صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد | اگرش بر فلک رسد مندیل
بمی کوثرش اگر شویند | رو سیاهی نمیرود از نیل
در کتیبه یهود کنا سے | به که در پیش سفله برد دخیل
وجه مرسوم از انداز | کرد بیرون چه کوز زیر سبیل

پشمی از حاشیهٔ قلندر کم — رزق را در جهان خداست کفیل

من نه آنم که کس بمن ز دماغ — بکند کند زیر لب تحویل

جای مدح تو قندر دان سخن — کاشکی کود کردمی پا پیل

هیچو همدون بود مواجب سن — خودی آتانمی رود تحاصیل

بر جبین عرد گوز و باد برود — ماکه کردیم شیشکی تحویل

چون چنین است هرچه باداباد — باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هرکس بقدر همت اوست — این سخن هست در جهان تمثیل

صلهٔ مدح شد چو موقوفه — مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف — شیشیمین پای نو برآمد فیل

انقدر پاسی افشارم — که ببیند میان ملا میل

هرکه مارا بهرزه گوئی داشت — یارب اندر زمانه باد ذلیل

ای دیر بوس

قطعه

ای وزیری که در آفاق جلالت باشد
دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل

ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان
مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل

مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم
ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل

کاندرین فصل که از سردی دی می پوشند
سروران مخمل و ماهوت فقیران کمّل

از چه رو صدر بپوشید تنم از سرما
با که داند که نه کمّل بودم نه مخمل

چه شود گر بلباسی بفزاید جاهم
نو اگر نیست بنا شد چه کم از مستعمل

چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار
یاورت باد خداوند جهان عزّ و جل

قطعه

افضل الدین بتو معلوم کنم مجهولی
با که خود را ز همه عالم دانی اعلم

گر کند قبض روان تحبست عزرائیل
که بخواهش نه نمانی تو عطا یکدرهم

کاه گاهی که دهی جایزه بر شعرا
این سخا نیست ستانند ز تو با قلم

آن زمان بنده هم از لطف خدا این دو سه روز
بر در حجره ام آرند زنند گرده قدم

قطعه

صاحبا سرورا ای درمان
دارویی زان جناب میخواهم

از چمن شاخ ارغوان طلبم
وز گلستان گلاب میخواهم

آنکه گویند چاه و آب برد
من بی چاه و آب میخواهم

آنکه آمد منافع للناس
وصفش اندر کتاب میخواهم

تا نشانم فرو شراره دل
آتشی همچو آب میخواهم

دیو غم تا بر آسمان دلم
ره نیابد شهاب میخواهم

طاق تزویر خانه سالوس
آنکه سازد خراب میخواهم

پس پنجاه سال زهد و ورع
از تو حسن المآب میخواهم

ما تمنا نم الکمند

تا مشاهیم کنند گردون عیش　　از ولایت طناب میخواهم

زان صواب نظام داد شرع　　گر خطا گر صواب میخواهم

از سمی ذبیح قوت مسیح　　وز خضر تحفه آب میخواهم

غم فروبسته شش جهت عالم　　مصدر فتح باب میخواهم

تا کنم تیره شام غم روشن　　از تو بالا بر لاب میخواهم

از حجاب آفتابی که کند　　وز حجاب آفتاب میخواهم

راستی سرخ روی آرد باز　　روسیاهم شراب میخواهم

قطعه

سمار عدل و ماه آل آدم　　سر اهل محامد صدر عالم

کلام او همه اسرار سرمد　　مراد او همه اعطار درهم

خطا کار و عطارد کلک و مه لوح　　سماکاه و عدد کاه و ملک دم

همواره کام کار و ملک آرا | عماد عدل و شد حکم محکم

قطعه

بزرگوارا دانی که ز آفت قی و دست | لبان نمایه حلاج لرز لرزانم
سرم ز فکر فرو رفته بسکه در زانو | جدا ز هم نشود هم نمایه و زنخدانم
گرفته دامن جانم غم آنچنان که بپرس | بیک دو شیشه می کهنه تازه کن جانم

قطعه

گمان کردم سراج الملک و دوله | شود دیوان و فارغ دل نشینم
ندانستم چو ان گردید دیوان | ز بی نانی چو خر در گل نشینم

قطعه

بزرگوارا صدرا سرا خداوند | پی متابعت شرع واجب التعظیم
طلب کنند و طرفه تر که میگویند | که از بنای تو مارا رسد بخواطر بیم

عنان عقد

عنان عقل سپردم بقبضهٔ قومی ... که هست بد معشتان این کمیدگی عظیم
هزار خواهش دارند از من و بکفم ... نه یک قراضه زراست نه یکسواده سیم
تفقدی کن و بازم رهان ازین وسواس ... عنایتی کن و بخشا من دو در یتیم

قطعه

خیز ای غلام رو بر نواب ارکام ... بار دگر بحضرتش از من رسان سلام
کای جود در وجود تو مدغم شد از الست ... چونانکه بخل مضمر در طینت لئام
آمد یکی قصیده ز طبعم بسلک نظم ... در مدحتت که لولو افتاد از نظام
کردی یکی عطیه بپاداش نظم من ... کاید دوباره گفتنش ننگم بر کرام
حیف از چو تو امیری انگاه این صلت ... از پختگان نزیبد این گونه کار خام
شعرم هما و جایزه‌ات تار عنکبوت ... در تار عنکبوت نیفتد هما مدام
شعرم چو یوسف است ترا این ثمن کلاف ... یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر کوشش آن که بتقصیر ما بزد | محمود داد کر را بر شد به بنک نام
دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود | ما گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید ز من بنده عزیزی که کدام است | آن غول که آباد کزیده است ز هامون
غوست اگر غول بود مطرب و قوال | دیواست اگر دیو بود غرچه و ابون
آبستن حیض است لبانش چو لب کس | آکنده کنده است دهانش چو فم کون
در هر زه درآئی و بلنش بر است نماید | بر پیزی کونی که ز بیضه شده وارون
بر صاحب محراب چو تهمت که ببندد | آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون
با اینکه شده قتل حسین باعث احیاش | راضی نه ز شمر و ز حسین است نه ممنون
در ریختن خون حسین بهر جوی سیم | شمریست که از کون یزید آمده بیرون
گفتم بجوابش دد وادی جهالت | ناسید خر در گله بنگشی دون

مردند کریمان و بماندند لئیمان
نادیدن او نان کشد و دیدن ایشان

از دون مبر امید کرم بر سفله وفا نیست
صد بار فدایش کنی ار هر نفسی جان

ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت
تا کی پی یک نان بدوی بر در دو نان

بر خوان قناعت خوری از لخت دل خویش
بهتر که شوی نزد سیه کاسه مهمان

قطعه

وک وک اگر میکند فقیر محمد
نیست عجب سگ پدر و راست بگویم ان

بو العجب این قصد آشنا کند سگ
وین بکند پای خاص و عام بدندان

صورت نحسش بهر کجا که ببینی
بر گو صد لعنت خدای بشیطان

قطعه

صابرا ایکه در بر قلمت
تیر انگشتها قلم کرده

قلم دست این رهی ز راست | وجعی صعب لیک در پرده
قلمی کرده در بچاره طبیب | قلمی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بخوبی سمره | خیل خوبان جهان را تو سره
در رخت هست پدید آنچه بطور | دید موسی کلیم از شجره
چشم مخمور تو در خونریزی | ترک یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من | معجز موسی و سحر و سحره
بی مه روی تو شبها تا صبح | بفلک میکشد آهم شرره
قصهٔ شوق که پایانش نیست | چون توان درج درین مختصره
شمهٔ خواهی ز احوال رقیب | پرسم ار زین سخنت نیست کره
روزگاریست کزین غم داغم | که توئی شاد بدان ونک خره

با همایون مراد

بابها بوم نمیگردد جفت | نشود رام هیچ گرگ بره
او زجان خواهدت وجادارد | ترسم این مهر او دهد دو سره
مصحفی هست جمالش همه پر | زآیه مثقال نشره دیره
بجز آن دیده ایام ندید | در بشر هیئت بر شکل کره
شب که در بستر او پای نهی | خوشدلی یا بدل منکسره
بر گلستان تو چون آرد دست | بر جبین بر فکن از خشم گره
غرض این است خدارا مهمن | نه نهی همره او پای بره
زایدة النور ز مه رؤیت باد | ماه رؤیت نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یک ماه روی مشکین موی | بجدّ و جهد عزیزی بدست افتاده
زبخت خفته من با نشسته بر فتراك | چه گرسفت بیک پا سخت ایستاده

گدای را شده کوتاه دستم از همه جای ‌‌ ‌ ‌ بیک صراحی پر باده میشود کاده

قطعه

بهر درد و مرض که داشت جانم ‌ ‌ ‌ ‌ پیدا از حدیث رو نداده

در این سرما و برف و باران ‌ ‌ ‌ ‌ با این چکنم که نیست باده

قطعه

راجه چند و لعل گفتنی نیستم ‌ ‌ ‌ ‌ که نبخشم شاعران را من صله

است گفتی این سخن در شعر خویش ‌ ‌ ‌ ‌ کو ترا آن چند و کو آن حوصله

قطعه

ده اشرفی و دو تان کمخاب ‌ ‌ ‌ ‌ صد روپیه و یکی دوشاله

آنکس که مرا صله فرستاد ‌ ‌ ‌ ‌ گردد بجهان هزار ساله

قطعه

ای فلک قدری که از رشک هفت کاخ زرنشان | گشته از معماری عدلت سرکش ششدری

کاخ ماه مهر و نسترِ آسمانِ شوکتت | چرخهٔ پیروشکوهِ گنبدِ نیلوفری

درز و آیای شبستانِ دلِ افسرده کان | گرد و ساز درای ور رویت نعل ماه و مشتری

چون عروس رشتهٔ داماد خوش منظر بر | از ضمیر روشنت خجلت عروس خاوری

بدر را گر از شمسهٔ ایوانِ عونت یافت نور | همچو انصافت شدی زالایش نقصان بری

جسته در ایوان جابهت غرفهٔ کیوان چرخ | منکه اینجا با سپاهم زو چه دارم کمتری

ار کریمان شاعرانِ قصر خورنق یافتند | یا نمودندی چو همدم ساحری در شاعری

ملک بخشا داشتم در آستانت خانه | کز جهات شش بدی تن بر هفت منظر بری

چون سرای عیش بخشیدی فضائی خرمی | همچو حوض خلد میکردی زلالش کوثری

کردی کاشانه ام تاثیر طاقِ سبز گرد | دارم از آن سبزه گرد اکنون تنِ نیروی داوری

خانه بخشی هر کرا اینجا نه سازد آسمان | داور اینجا نه ام از جور چرخ چنبری

قطعه

ای فلک قدر که از کلک عطارد مشیت	کار عالم یافت رونق همچو زر جعفری
اندرین موسم که هر کس از شراب عون تو	روی خود سازند گلگون تر ز گل برگ تری
از غلط بازی چرخ و عنایاتی تو	تا بکی این بنده خون دل خورم از بی زری

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلک تو	بسم بهشت خصم تو شیطان نژاد
چون اقرار بسم ربک آیات سجده	زان هر که دید روی تو بر سجده سر نهاد
جبریل از برای مداد دوات تو	از تار زلف لیلة قدر آورد سواد
در مدرسی که علم معانی بیان کنند	شاگرد عقل کل بود و رایت اوستاد
صدرا مراست در خور تعلیم زاده	همچون برادران کرام از اولو الرشاد
در لوح آرزو همه این شش من بود	بسم الله اش کنم بسپارم باوستاد

درکودکی

وردا حسرتا و دریغا که روزگار | برباد داد سند الملک آفتاب جود
صدر صدور راجه مهاراجه آنکه بود | آرایش سپهر همت و دستش سحاب جود
رفت آنجهان چو بفردوس بسته شد | بر روی مردمان در احسان و باب جود
شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل | افتاد در محاق فنا ماهتاب جود
او شد انیس تیر دبیر و زهم گسیخت | شیرازهٔ صحیفه داد و کتاب جود
بنگاشت کلک همدم تاریخ رحلتش | فرجام شد ز دیده نهان آفتاب جود

۱۲۶۱

تاریخ

مرد زین العابدین و واگذاشت | ناخلف پروردهٔ برجای خود
کاشکی برجای آن این مرده بود | یا که میبرد آن خلف همرای خود
یا که در هنگام مردن ریده بود | جای این که لوله بر ماوای خود
خوب اوجاق باب روشن کرد او | که رود گردد سر بابای خود

مرگ آنرا سور این کردی ببین — آسمان وارونه کارهای خود
چون پی تاریخ سال رحلتش — کرد همدم مسئلت بارای خود
کرد انکشتی بکون یاد و گفت — رید بر زین العابدین بر جای خود
۱۲۶۵

تاریخ

دریغا از نظر فرزانه خورشید — بحسرت در مغاکت غم نهان شد
ازاین دیر سپنجی کام و ناکام — روان روشنش بر آسمان شد
منزه گشت و بر افلاک پیوست — مجرد بود تن بگذاشت جان شد
مجسم گشت اعمال نکویش — بهار باغ گلگشت جنان شد
ازاین دام حوادث مرغ روحش — پریدن کرد و قدسی آشیان شد
همین نی سیل غم بنیاد او کند — چو سیل از دیده خون دل روان شد
عنان گریه را نتوان گرفتن — که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابر آذار سے نگریم
بهار آن گلشن که تاراج خزان شد

بقای اختر جمشید بادا
اگر خورشید در خاور نهان شد

بتاریخش رقم زد کلک همدم
روانش جانب همین روان شد

۱۲۷۱ هجری

تاریخ

دوش چو گسترد پر همای شب چتر
بیضهٔ دولت گشاد بال و پر طیر

جانب خرپشتهٔ سپهر معلق
کاو فلک کرده کشت و پی بر صدد سیر

خسرو خاور بخوشه همره ناهید
خرمن خرمن فشاند خرمی و خیر

یونس حوت بدلو بر صفت میغ
آب طرب را مباح ساخت درین دیر

سن بهرام در کمان و زر اغش
راس کواره زنان که خاتمه بالخیر

بر سر روی جدی چاه پیر گران ساق
در شرف شمس سیر سبک سبک سیر

سیر بمیزان بنکته سنجی در عرش
ورد ملک ان یکیا داز خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز مهد سه ظلمت | کز قدمش فال نیک زد خودی و غیر
همدم تاریخ این عطیه رقم زد | بیحد و جاوید طول عمر ابوالخیر

١٢٥٩

تاریخ

پور کاظم خان اعمی میرزی خیرت سرشت | تا که ذکر خیر او گویند خلق از ره پس
هر که کار دهر چه در دنیا بعقبی بدرود | ساخت این بیت الخلا را بر هوای نهج پس
آرزو دارد که در این باقیات الصالحات | مرغ روحش آشیان سازد چو پرد از قفس
قدردانی گو که در اقدام این فعل ثواب | جایزه بندد بزیر خایه‌های او جرس
کرده برپا این بنا تا حاصل سی ساله‌اش | در شب اول شود در گور تنگش هم نفس
ده بدنیا ریزش گردید و صد در ساحتش | آنچه پختی در هوایش سالها دیگ هوس
بر در این کوی سعادت آنچه گان نصیب | ورنه کی بودی بر این آثار خیرش دسترس
روز محشر هر کرا چشم شفاعت در نسبت | چشم او باشد بدست بیضه‌های محتبس

رقم ابراهیم

داغم برانیکه تا اکنون بمیدان نوبت ‏— کس چه او نارانده در تحصیل آن فرزین فرس

زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ شتابش ‏— توشه و زاد ره عقبی همینش باد بس

تاریخ

حیف از آن طره مشکین و روی تابناک ‏— کز جفا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک

آسمان اوج عصمت خورد درد ابر زمین ‏— آفتاب برج عفت شد دریغا زیر خاک

تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو نی ‏— با دل صد چاک و آه سرد و جان سوزناک

هر که رفت از دیده مهرش رود کار از دل همی ‏— داغ این پاکیزه دامان است با عمر اشتراک

در غم آن زینت دامان زهرای بتول ‏— شب همه بارم ستاره از مژه چون صبح پاک

ای دریغا پیش چشم ناگهانی روزگار ‏— چون گل آن ناموس کل را داد بر باد هلاک

کلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم ‏— مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

١٢٦٢

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک — شادی آن مالک الرقاب مبارک

سور و سرور نشاط و عشرت خوبی — باد بصدر قمر رکاب مبارک

حضرت سالار جنگ آنکه بگویند — جمله جهان عیش آن جناب مبارک

دید فلک آستانش ملجاء گفتا — بر ضعفا ملجاء و مآب مبارک

زال جهان شد جوان بعهدش گوید — باد مرا خلعت شباب مبارک

ابر عطایش گهر فشان چو صدف دید — گفت بدریا کت این سحاب مبارک

ایکه ز رای تو آفتاب نماید — کسب ضیاء اینش اکتساب مبارک

نوبت دولت بزن که قادر مطلق — کرده تورا نوبت ایجاب مبارک

تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم — گفت زمین راکت آفتاب مبارک

وارث فتح و ظفر بشقه پرچم — نام تو چون آیت الکتاب مبارک

خاک ره تست کحل دیده خورشید — باد بچشم وی این تراب مبارک

کرد ترا

گرد ترا ایزد انتخاب بدوران | بر همه این ایزد انتخاب مبارک
جود تو بگشود در جهان در دولت | یارب این بذل و فتح باب مبارک
خامه همدم نوشت از پی تاریخ | همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا نگرید چشم چرا نسوزد جان | برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل
بخلد رخت دریغا معاشران بستند | یکان یکان بدل دردناک با تعجیل
بروی شاهد مقصود چشم نگشاده | رساند پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل
دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد | بکاخ سدره از این تیره خاکدان تحویل
قرین خاک شد آن بیقرینه که سپهر | قرین او نتوان کرد سالها تحصیل
نخورده بر ز جهان نفس مطمئنهٔ او | شنید زمزمهٔ ارجعی ز رب جلیل
بجست سال وفاتش خرد ز همدم گفت | بمرد آوخ آقا محمد اسمعیل
۱۲۵۹

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی | آنکه ملقب بدی بصاحب عالم
غنچهٔ از گلشن مراد نچیده | ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم
گردش دهقان بیمروت دنیا | خرمن عمرش بباد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده | ساز رحیلش اجل نمود فراهم
مادر ایام در شباب جوانی | پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانوادهٔ طٰه | سوخت دل قدسیان بنایرهٔ غم
چشم سفید فلک شگفت نباشد | بارد اگر در زوال سبزخطان نم
سال وفاتش نوشت خامهٔ همدم | صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شه لب تشنگان چو کشت | مقتول با چهارده از همدم و دیدیم

تاریخ قتلستان

تاریخ تلنگشان چو بجستم سروش غیب | در داد این ندا که خلوجنته نعیم

تاریخ

همایون صباحی که از فرخنده بخت	رسیدی بهر زمان مشتری فال از آن
بشادی در رحمت شامله	جهانبان کشاده بروی جهان
سحر من فشاندند خوبی و خیر	مه از ماهی و مشتری از کمان
بعشرت که ثور و ناهید و تیر	زحل راس با خسرو خاوران
سلطان شور کردون نکاح حمل	نوید طرب کرده هر سو روان
ز قوس سعادت زدی سهم غیب	همی تیر بر دیدهٔ بدکمان
سه شنبه ز شعبان دو افزون بر بیست	اسد طالع و صاحبش شادمان
باقبال سر مد به بخت بلند	بروزی چنین و بماهی چنان
فلک رتبه نواب سالار جنگ	تراب علی نور چشم جهان

سر راستان میر احمد لوا — سپه باستان آصف جم نشان

وزیر خردمند دانش پذیر — جوان جوان بخت روشن روان

بجای نیاکان بمسند نشست — به تدبیر پیر و به بخت جوان

پی سال تاریخ همدم بگفت — وزارت مبارک بصدر جهان ۱۲۶۹

خدایا ز چشم بدش دور دار — بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامان محشر اهل دین — در وفات مادر شه بنت خیر المرسلین

آنکه بر خاک قدومش خلق می سودند سر — اید بغا در لحد ساید بخاک اکنون جبین

هم نشین کردید او با حور عین و ماتمش — ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین

مهد علیا را چه شد یارب که از ایوان او — سر کشد بر اوج گردون نالههای آتشین

آن کف مشکل گشا کو وان دل دریا چه شد — صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف از این

آفتاب برج

آفتاب برج عصمت شد در بغداد مغاک
آسمان اوج همت خورد آوخ بر زمین

زاین مصیبت روز و شب نالند مرد و زن چو نی
با دل خونین و آب دیده و جان حزین

او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش
ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین

مریم آل علی در دا که زاین دار سپنج
عیسی آسا زد علم بر ساقهٔ عرش برین

جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت
رهنمای دین بگو با فاطمه شد هم‌نشین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملک و دین
شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید رای

خان نیکو خصلت والا گهر برهان دین
از برای طاعت حق کرد این مسجد بنای

داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل
اینچنین توفیق هر کس را ببخشاید خدای

کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم
مسجد برهان دین خان مکه اهل دعای

۱۲۶۶

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا
چون گوز بر دن کنم زهر باد ترا
خود لایق دشنام نباشی امّا
با کیر هجا بکایم استاد ترا

ایضاً

بیچاره کسی که نوکر اندر دکن است
بیچاره تر آنکه قید فرزند و زن است
زان هر دو بتر کسی که دور از وطن است
ناچار کسی که هر سه با شد چو من است

ایضاً

کافر کیشی که نام او معصوم است
خویش بر ارباب خرد معلوم است
خود را خواند طبیب جلّاد صفت
اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از رای سناجی نپدت
وز دیدن سیمای سناجی نپدت
هر روز خلاف وعده فردا گوید
فریاد ز فردای سناجی نپدت

بابا لاهوری

ایضاً

بابوالهوسی الفتکی حاصل شد
دل از سر ساد کی باو مایل شد
بی وجه و سبب دوستیش بربادی
تا که چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط باقی بود
من بر سر عهد داو باجلاقی بود
انکار من و قبول میساق سفیه
ای قافیه فاق شو قرمساقی بود

ایضاً

میساق که از خران آفاق بود
از اهل خراسان بجزی طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم
با قافیهٔ که او قرمساق بود

ایضاً

محمود هر آنچه بد بمن میگوید
با من نه سخن بخویشتن میگوید

طوطی صفت است هرچه یادش بدهند	در آئینه با خویشتن سخن میگوید

ایضاً

آن کز تو مراد مدعا می طلبد	حاجات خود از در خلا می طلبد
بیچاره دلم در دکن از قحط رجال	مردی ز که حاجت از کجا می طلبد

ایضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور	وی جان یزید از فساد تو نفور
شمری و نهاده اند نام تو حسین	بر عکس نهاده نام زنگی کافور

ایضاً

ای داده بزرگیت خدای عالم	بسپرده نگین بدست اجلالت جم
خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه	یعنی که ز خیل وزرائی خاتم

ایضاً

برادم بنابی

کردم بسناجی و این هرچه بیان	گفتند چنین سبیل و اندازه چنان
گر دست تهیست پای همت بازاست	ریاندم سبیل این و اندازه آن

ایضاً

گردند اگر سناجی و نایی آن	مرسوم مرا قطع ز جمع دیوان
همدم مکن اندیشه خدا رزاق است	بر کس زن این و بکون زن آن

ایضاً

از من ز ملال تا زدی دم همدم	با من شده غم قرین و همدم همدم
تقصیر ز من سر زده بسیار اما	نزد عفو است گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد ز غم دلت دل همدم تو	غیر از شادی مباد کس همدم تو
عیسی نکند چاره دل همدم را	این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن ز ما و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قرمساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب عالی‌القاب
مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوهٔ دودمان مصطفوی
برگزیدهٔ خانوادهٔ مرتضوی نونهال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی القیام
دهندهٔ دلهای شکسته در فقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر لقمان
حکمت جالینوس فطرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان بهادر حکیم الممالک دام اجلاله
بزیور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور
علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

چو مطبوع خلایق گشت ترتیب	بتحسین و ثنا شایان همدم
بگفتا خوش عشرت سال تاریخ	سخن بشنو عجب دیوان همدم

۱۳۰۳

غلط نامهٔ دیوان همدم

اول خوانندهٔ این کتاب باید که نمبرها را درست نموده باشد و غلط نامه را به بیند بناءً علیٰ این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سرسالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	تصب ریش پا	کتان پیش بهیست
۲	۵	ننگ و	ننگ	۳۲	۱	چند انکه کرد انکه پشتاب	ابر شتاب
۴	۹		در مدح راجه چندولعل	۳۲	۲	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندولعل	۳۲	۷	او رنگ خوی	او نمک خوی
۱۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		در منقبت حضرت علی ابن ابیطالب
۱۴	۶	ایضاً	در تعریف	۳۷	۴	هزار سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رفدر قی مانده	رورقی ماند
۱۲	۳	بغط	بط	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولتت
۱۳	۴	بجلم	بحکم	۴۵	۱	کیفت	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلکت با	بر فلکت پا
۱۸	۳	سکوه و فرودین	شکوه فرودین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاجت عشق
۲۰	۸	محهراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	هستا	حشا	۴۶	۱	قوی بارد	قوی بازو
۲۴	۶	مجبط	مهبط	۴۷	۸	آیت تحسیب	آیت تحبیب
۲۸	۳	دعای ریا	دعائی ریا	۴۷	۳		[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰	۱		در منقبت شاه مردان حضرت مولا علی	۹۴	۱۱	شیر مردان و	شیر مردان
۵۲	۱۱	کوشش و	کوشش	۹۵	۹	بانگ وسم	بانگ سم
۵۴	۸	انکه اندر	آنکه اندر	۹۷	۸	ریکت	ریگت
۷۰	۳	ازعیب	ازغیب	۹۸	۱	چو چار	چو چاره
۷۱	۷	از بی حشری	از پی حشری	۹۸	۱۱	نادر گل	پا در گل
۷۶	۵	می بخورنی بزن	می بخورونی بزن	۱۰۱	۶	نواب سرسالار جنگ	راجه چندو لعل
۷۸	۴	لشکرنی	لشکرونی	۱۰۵	۵	دستت واهی	دستت اهی
۸۰	۱	افضل الدوله	ناصر الدوله	۱۰۵	۸	عزمان	عریان
۸۱	۱۰	زمانه بیاد	زمانه بداد	۱۰۶	۱	دین مهین	دین مبین
۸۲	۴	دست دهر	دست ظلم	۱۰۷	۷	خمیر	ضمیر
۸۲	۱۰	شهر بند	شهر بند	۱۰۹	۹	مسندو	مسند
۸۳	۸	سرسالار جنگ	راجه رام بخش	۱۰۹	۱۰	تخت	بخت
۸۴	۱	بخورشید و	بخورشید	۱۱۱	۲	پرآبی	پرآبی
۸۵	۷	بمغی	بسعی	۱۱۱	۳	درون	درون و
۸۵	۷	تخت	بخت	۱۱۶	۵	اختر	آخر
۸۶	۲	زایا	زایا	۱۱۸	۳	بزی	بری
۸۶	۴	یاکند	تاکند	۱۲۱	۳	منطقه	منطقه و
[illegible]	[illegible]	[illegible]	...ی	۱۲۲	۱	ارغوانی همه	ارغوانی را همه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	...ل	۱۲۹	۲	بربا	برپا

در صفحه (۷۱) ... [illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۴	نکمند	کمند
۱۳۱	۷	پدیدارش	بدیدارش
۱۳۰	۱۰	افاقه	فاقه
۱۳۶	۸	خزدت	نزدت
۱۳۶	۱۱	تحرید	تجرید
۱۳۸	۱۰	نیم است	بیم است
۱۴۱	۳	زدودو	زدود
۱۴۱	۳	بحساب	زسحاب
۱۴۱	۳	غیوازنستان	علیو ازنستان
۱۴۲	۱۰	مرغست	مرغیست
۱۴۲	۱۱	جامسروق	جام مروق
۱۴۵	۱	افتاب زده واک	اقتاب زردار
۱۴۵	۴	بعکش	بعکس
۱۴۶	۳	کردش ازدست	کردش ازدست
۱۴۶	۹	استحاکه	استحاله
۱۴۹	۵	سریرارای	سریراوری
۱۴۹	۱۱	بشکندبادودم	بشکند بادوم
۱۵۰	۱	تیزوتکت	تیزتکت
۱۵۱	۷	پنجاقم	به نجاتم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۲	۲	کیسوو پستان	کیسو پستان
۱۵۳	۲	خُورلق	خورنق
۱۵۳	۷	وصل وی را	وصل دلبر
۱۵۳	۹	برداست	برداشت
۱۵۴	۲	بناشند	نیایند
۱۵۵	۱۱	تخیل	تخیّل
۱۵۶	۸	وال	دال
۱۵۷	۶	کیته	کینه طوز
۱۵۹	۸	وار	دار
۱۶۴	۱	خورم	خرّم
۱۶۷	۱	شهروام	شهره‌ام
۱۷۲	۴	بلانبانم	بدانسانم
۱۷۲	۸	بدرون	بدرون و
۱۷۳	۲	زیاده	زیاد
۱۸۳	۲	تسبیح ونورمریم	مسیح نورمریم
۱۸۳	۶	خاتم	حاتم
۱۸۴	۷	عذره	عذریه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بصعت	بضعت	۲۱۹	۸	جامی	جانی
۱۹۶	۲	اور	اورا	۲۲۰	۱	ان و باران	ان چو باران
۲۰۲	۴	نه و لبکت	نهٔ ولیک	۲۲۱	۷	سنداست	مسنداست
۲۰۱	۵	دست وجود	دست جود	۲۲۱	۱	فیض نار	فیض بار
۲۰۱	۶	کداست	بگذاشت	۲۲۲	۲	رایکان	رایکان
۲۰۶	۴	ارزحمت	از زحمت	۲۲۲	۵	عریقی	غریقی
۲۰۷	۳	مبارک باد و پاینده	مبارک باد و فرخنده	۲۲۵	۲	خجلت ماند	خجلت مند
۲۰۷	۷	نور باشے	نور پاشے	۲۲۵	۲	براه	برباه
۲۰۷	۱۰	بگاه	نگاه	۲۲۵	۴	و گرفتار	او گرفتار
۲۰۸	۹	سرو دست بود	سرو راست بود	۲۲۸	۶	بذرفته	پذرفته
۲۰۸	۱۱	فاخته	فاختهٔ	۲۲۸	۱۱	تیمه	تیه
۲۰۹	۱۰	دست دل	دستے دل	۲۲۹	۱	نشماریم	بشماریم
۲۱۱	۱۰	بیداد	میداد	۲۲۹	۱۱	کرد	بنگرد
۲۱۲	۹	جائیٔ	جائی	۲۳۰	۷	نشدی نوح	شدی نوح
۲۱۷	۱	که بکف	کر بکف	۲۳۲	۸	خوردوان	خوبده وان
۲۱۷	۲	کشته است	ننگ کشته راست	۲۳۲	۱۰	سهلان	شهلان
۲۱۷	۳	اریابند	زریابند	۲۳۶	۲	زاینه	زآئینه
۲۱۸	۴	ددهوش	ازوهوش	۲۵۰	۷	همیشه پر	همیشه بر
		خزان	خیزران	۲۵۱	۳	افغانم ادخفا	افغانم از خفا

ھ-د

الف ۸۹۱۵۰

دیوان میرزا اسلم شیرازی